

مرگ خوش

آلبر کامو

احسان لامع



مؤسسة انتشارات نگاه

آلبر کامو

مرگ خوش

ترجمة

احسان لامع

مؤسسة انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۷

کامو، آلبر، ۱۹۱۳-۱۹۶۰م. Camus, Albert

مرگ خوش / آلبر کامو؛ مترجم احسان لامع.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۷، ۱۴۴ ص.

ISBN: 964-351-347-5

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Mort heureuse = A happy death, 1995

کتاب حاضر ترجمه از متن انگلیسی می‌باشد.

چاپ قبلی: آسیا، ۱۳۶۳.

۱. داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰، الف لامع، احسان، ۱۳۵۶ - ، مترجم.

م۴/الف/PQ۲۶۳۴/۹۱۴/۸۴۳/۱۳۸۷

کتابخانه ملی ایران ۳۹۱۸۱-۲۹۸۷

آلبر کامو

مرگ خوش

ترجمه احسان لامع

چاپ اول: ۱۳۸۷؛ لیتوگرافی: طیف‌نگار

چاپ: فرنو؛ شمارگان: ۲۰۰۰

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۳۵۱-۳۴۷-۵

حق چاپ محفوظ است.

❖ ❖ ❖

مؤسسه انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: انقلاب، خیابان شهدای زاندارمری، بین خیابان فخر رازی و خیابان دانشگاه

پلاک ۱۳۹، طبقه ۵، تلفن: ۶۶۹۷۵۷۱۱، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com

info@entesharatnegah.com

به روشنفکرانی که جز

به روشنگری قلم نزدند

و به پاس ترجمه های ماندگار

احمد شاملو

اراده معطوف به خوشبختی

مرگ خوش، تنها اثر آلبر کامو است که بعد از مرگش منتشر شد. این کتاب، پیش‌زمینه‌ای برای نوشتن بیگانه بوده است. کامو این اثر را در جوانی نوشت و بیشترین خاطرات خود را از سفرش به منطقه‌ی بلکو، اروپای مرکزی، بویژه ایتالیا به تصویر کشید.

بی‌شک کامو در این رمان تحت تأثیر نیچه بوده است. در سن بیست و پنج سالگی، کامو رمان مرگ خوش را می‌نویسد و چهره‌ی دیونیزیوس و مقوله‌ی اراده‌ی معطوف به خوشبختی را نشان می‌دهد که عصیان قهرمان داستان خود را با اندیشه‌ی خلاف‌زمانه‌ی نیچه، تغذیه می‌کند.^۱ کامو به دنبال خوشبختی است و خوشبختی در گرو داشتن پول و ثروت، و این که انسان فقیر نباشد. اما نیچه انسان فقیر را ناتوان و توانگر را بخشاینده می‌داند. نیچه می‌نویسد: آن کس که از زندگی فقیر است، آن کس که ناتوان است زندگی را نیز بیچاره و گدا می‌کند. توانگر از زندگی، زندگی را توانگر می‌کند. آن یکی انگل زندگی است و این یکی بخشاینده و فزاینده‌ی

۱. آلبر کامو / افسانه‌ی سیزف؛ ترجمه‌ی دکتر محمود سلطانیه؛ با پیش‌گفتاری از دکتر حامد فولادوند؛ نیچه و آلبر کامو؛ شورش با دلیل. تهران: انتشارات جامی. ۱۳۸۴.

زندگی. ^۱ کامو جایی در "مرگ خوش" می‌نویسد: هر آدمی احساس اراده و خوشبختی کند مستحق ثروتمند شدن است.

اما این اثر بی‌شبهت به رمان "جنایت و مکافات" داستایوسکی نیست. مورسو شخصیت اصلی "مرگ خوش"، مرد اقلیمی را به خاطر تصاحب اموالش به قتل می‌رساند تا به خوشبختی دست یابد. راسکلیوکوف شخصیت اصلی "جنایت و مکافات" هم پیرزنی را به خاطر تصاحب اموالش به قتل می‌رساند تا به خوشبختی دست یابد.

کامو در این اثر برخلاف "بیگانه" که نثری ساده و روان دارد، به دنبال سبک نوشتاری خاص بوده است. او در "مرگ خوش" به نوعی به هنرنمایی پرداخته و از همه ی توانش در به کارگیری واژگان و جملات، حتا تصویرپردازی، گفتارهای درونی و فلسفی استفاده کرده است.

در این اثر شاهد شباهت‌ها و تفاوت‌های آشکاری نسبت به دیگر آثار کامو هستیم. شباهت بسیار واضح آن با دیگر آثار کامو از جمله "طاعون"، "بیگانه"، "سوء تفاهم" و "کالیگولا" در این است که "مرگ خوش" حول محور مرگ می‌چرخد: در "طاعون" انسان‌ها بر اثر بیماری می‌میرند، در "بیگانه" فرد عربی کشته می‌شود، در "سوء تفاهم" برادری به قتل می‌رسد و در "کالیگولا" مردم بی‌جهت قربانی می‌شوند.

اما تفاوت بارز این اثر با دیگر آثار مذکور در این است که آنها به پوچی می‌رسند^۲، اما مورسو، شخصیت اصلی داستان، در "مرگ خوش" بعد از قتل زاگرو، به دنبال خوشبختی می‌رود، به زندگی‌اش معنا می‌بخشد و به ظاهر خوشبخت می‌میرد.

۱. اراده‌ی معطوف به قدرت/ فریدریش نیچه؛ ترجمه‌ی دکتر محمدباقر هوشیار. تهران: انتشارات فرزانه.

۲. پوچی معادل ایزرد است و برخلاف تصور عده‌ی کثیری که نیهیلیسم را پوچی می‌دانند، نیهیلیسم را می‌توان به نیست‌گرایی یا فانی‌گرایی ترجمه کرد. اما آنچه نیچه بر آن می‌تازد، نیهیلیسم و نه ایزردیم است. این دو مقوله معنای متفاوتی دارند که در بحث ما نمی‌گنجد.

و اما در باب ترجمه: بنده با اطلاع از سختی‌ها و دشواری‌های ترجمه‌ی چنین اثری که مسلماً تجربه‌ی زیادی را می‌طلبد، و به این دلیل که اثر نایاب دیگری از این نویسنده‌ی بزرگ را به علاقه‌مندانش عرضه کنم دست به ترجمه‌ی آن زدم، و تا جایی که توانستم از متن اصلی دور نشدم. هر ترجمه‌ای هرچند زیبا نمی‌تواند ارزش متن اصلی را داشته باشد.^۱ اما در حد توان امانتدار بودم. «کشمکش بر سر امانتداری شکافی است میان زبان مبدأ و مقصد که همواره در تئوری و روش ترجمه، مشکل‌ساز باقی خواهد ماند»^۲

احسان لامع

شهریور ۱۳۸۵

۱. بخشی از مقاله‌ی «وظیفه‌ی مترجم» به قلم والتر بنیامین.

2. Approach to translation Peter Newmark, first pub 1988, page 38 3

فصل اول
مرگ طبیعی

ساعت ده صبح بود و پاتریس مورسو^۱ با گام‌های استوار به سوی ویلای زاگرو^۲ می‌رفت. تا آن زمان خدمتکار به بازار رفته و ویلا خالی بود. صبح زیبای بهاری بود؛ خنک و آفتابی. خورشید می‌تابید، اما گرمایی از پرتو درخشانش احساس نمی‌شد. جاده‌ای تهی و سربالا، به ویلا منتهی می‌شد. درختان کاج کنار تپه، نورباران شده بودند. پاتریس مورسو چمدانی در دست داشت، و در آن صبح، تنها صدایی که شنیده می‌شد، ظنین گام‌هایش و غوغای دائم دسته‌ی چمدانش بود.

در کنار جاده و نزدیکی ویلا، میدانگاه کوچکی بود که با بستر گل‌ها و چند نیمکت تزیین شده بود. جلوه‌ی شمعدانی‌های سرخ تازه‌شکفته در میان شب‌یارهای خاکستری، آسمان آبی و دیوارهای سفید، چنان تازه و بی‌آلایش بود که مورسو برای لحظه‌ای قبل از عبور از کنار میدانگاه، ایستاد. آن‌گاه جاده‌ای که به ویلای زاگرو می‌رفت، دوباره سرازیری شد. لحظه‌ای در آستانه‌ی درمکث کرد و دستکش‌هایش را پوشید. دری‌راکه مرد افلیج هرگز قفل نمی‌کرد، باز کرد و به دقت پشت سرش بست. راهرو را به طرف درِ سوم از چپ طی کرد، در زد و داخل شد. البته زاگرو آن‌جا بود، پتویی روی کنده‌ی پاهایش کشیده و روی صندلی، کنار آتش نشسته بود.

درست جایی که سه روز پیش مورسو ایستاده بود، او کتابی را که روی پایش باز بود، می خواند. وقتی به مورسو که جلو در بسته ایستاده بود، خیره بود، هیچ نشانی از تعجب در چشمان گردش پیدا نبود. پرده ها کشیده بودند و نور آفتاب بر کف اتاق و روی اثاثیه افتاده و اشیای خانه را روشن تر کرده بود. در آن سوی پنجره، صبح بر فراز زمین خنک و زرین شادی می کرد. شادی بی روح، غریو زودگذر و گوشخراش یرندگان و سیل شدید نور، جواهرهای از حقیقت و معصومیت به روز بختیده بود. مورسو بی حرکت ایستاده گرمای خفه کننده ای، اتاق، گوشه ها و گلویش را پر می کرد. آتش مومینه به رغم تغییر هوا زبانه می کشید. مورسو احساس می کرد خون تا شقیقه اش می رود و در نوک گوش هایش طنین می اندازد. زاگرو حرکات او را دنبال می کرد. بی آن که بتواند چیزی بگوید. پاتریس به طرف گنجه ای که در جهت شومینه قرار داشت، رفت و بی آن که مرد افلیج را نگاه کند، چمدانش را روی میز گذاشت. احساس می کرد زانوهایش هیچ قدرتی ندارند. سپس سیگاری درآورد و چون دستکش به دست داشت، آن را به زحمت روشن کرد. صدای خفیفی باعث شد سیگار به لب به پشت سر نگاهی بیندازد. زاگرو همچنان به او زل زده، اما تازه کتاب را بسته بود. مورسو که آتش زانوهایش را اذیت می کرد، عنوان کتاب را که سروته بود خواند: ندیمه ی دربار اثر بالتازار گراسیان^۳. سپس روی گنجه خم شد و درش را باز کرد. تپانچه اش هنوز هم در آن جا بود و انحنای سیاه براق و گریه ماندش روی پاکت نامه ی سفید قرار داشت. مورسو پاکت را با دست چپ و تپانچه را با دست راست برداشت. سپس کمی مکث کرد و تپانچه را زیر بغل چپش فرو برد و پاکت را باز کرد. کاغذ بزرگی در آن بود، و دست خط کج زاگرو، بالای آن به چشم می خورد:

می خواهم از دست نیمه جان خود خلاص شوم. این مشکلی پیش

نمی‌آورد - به حد کافی پول برای تمویبه حساب با کسانی که تسابه‌حال مراقب من بوده‌اند، هست. لطفاً بقیه‌ی پول را در راه بهبود شرایط انسان‌های محکومی صرف کنید که در سلول‌های زندان به انتظار اء دام به‌سر می‌برند. هر چند می‌دانم این توقع زیادی است.

مورسو بی آن که احساساتی شود، کاغذ را تا کرد و در پاکت گذاشت. در همان لحظه دود سیگار به چشمش رفت و ذره‌ای خاکستر روی پاکت افتاد. پاکت نامه را تکاند و آن را روی میز، در جایی که او مینان داشت جلب توجه خواهد کرد، گذاشت. سپس به طرف زاگرو، که حالا به پاکت نامه خیره بود. و انگشت‌های کوتاهش کتاب را در خود نگه داشته بودند، برگشت. مورسو خم شد و کلید گاوصندوق داخل کنبه را چرخاند و اسکناس‌های بسته‌بندی شده در کاغذ روزنامه‌ها را که فقط ته‌شان دیده می‌شد برداشت. همچنان که تپانچه زیر بغلتس بود، با دست دیگرش چمدان را پر کرد. دست‌کم بیست بسته اسکناس صدی در آن جا بود. سپس متوجه بزرگی چمدانش شد. یک بسته را در گاوصندوق گذاشت، دَر چمدان را بست و سیگار نیمه‌کشیده‌اش را در آتش انداخت. بعد تپانچه‌اش را با دست راست گرفت و به طرف مرد افلیج رفت.

زاگرو به پنجره خیره شده بود. از کنار پنجره، خودرویی آهسته به عقب حرکت می‌کرد و صدای ضعیفی، مانند جوییدن به وجود می‌آورد. به نظر می‌رسید زاگرو، بی حرکت، به همه‌ی زیبایی‌های غیر انسانی این صبح بهاری فکر می‌کرد. وقتی لوله‌ی تپانچه را روی شقیقه‌اش احساس کرد، سرش را کنار نکشید. اما وقتی پاتریس نگاهش کرد، متوجه جمع شدن اشک در چشم‌هایش شد. این پاتریس بود که چشم‌هایش را بست،

کمی عقب رفت و شلیک کرد. همچنان با چشم‌های بسته لحظه‌ای به دیوار تکیه داد. تپش خون را در گوش‌هایش احساس می‌کرد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد، سر زاگرو روی شانه‌ی چپش افتاده و تنش نسبتاً به جلو کج شده بود. اما او زاگرو را نمی‌دید، بلکه مغز و استخوانی متلاشی شده و خونی دربرابرش بود. بنا کرد به لرزیدن. به طرف دیگر صندلی رفت، کورمال دست راست زاگرو را کشید و تپانچه را در آن گذاشت. سپس آن را تا شقیقه‌اش بالا آورد و رها کرد. تپانچه روی بازوی صندلی و بعد روی پتوی زاگرو افتاد. سپس متوجه دهان و چانه‌ی مرد افلیج شد که همان جدیت و سیمای محزونش را در زمان خیره شدن به پنجره حفظ کرده بود. اما در همان لحظه صدای گوش‌خراشی از جلو در به گوش رسید. مورسو همچنان که به صندلی تکیه داده بود، تکان نخورد. صدای چرخ خودرو حکایت از رفتن قصاب داشت. مورسو چمدانش را برداشت و دستگیره‌ی در را که پرتو آفتاب را منعکس کرده بود چرخاند و از در بیرون زد. سرش تیر می‌کشید و دهانش خشک شده بود. در بیرون را باز کرد و سریع از آن جا دور شد. به جز چند کودک که در آن سوی میدانگاه بازی می‌کردند، کسی در محوطه نبود. بعد از گذشتن از کنار میدانگاه، یکباره احساس سرما کرد و زیرکت نازکش لرزید. دو بار عطسه کرد، و دره، آکنده از صداهای بسیار مضحک و گوش‌خراشی شد که آسمان بلورین، آنها را به دوش کشید. مورسو تلوتلوخوران ایستاد و نفس عمیقی کشید. میلیون‌ها تبسم ریز سفید از آسمان آبی جاری شدند و روی برگ‌هایی که پیاله‌ی باران بودند و بر فراز خاک مرطوب پیاده‌رو به رقص درآمدند و از روی بام‌های سفالی و خونی‌رنگ گذشتند و به دریاچه‌ی هوا و نور که پیش از این از آن جاری

شده بودند، بازگشتند. هواپیمای کوچکی از آسمان گذشت. شکوفایی هوا و لقاح آسمان‌ها چنان می‌نمودند که گویی تنها وظیفه‌ی آدمی زندگی کردن و خوشبخت بودن است. همه چیز در درون مورسو عاری از صدا بود. او برای بار سوم عطسه کرد. تب‌ولرز کرده بود. سپس بی‌آن‌که به دوروبر خود نگاهی کند، شتاب گرفت؛ گام‌هایش در جاده طنین می‌انداخت و دستگیره‌ی چمدانش غرغز می‌کرد. زمانی که به اتاق خود بازگشت و چمدانش را در گوشه‌ای گذاشت، تا نیمه‌ی بعدازظهر، طاقباز روی تخت خوابید.

تابستان. بندرگاه را از صدا و گرمای آفتاب آکنده می‌کرد. ساعت یازده و نیم بود، و روز درحالی که سکو را زیر گرمای خود در هم می‌کوفت، از میان به دونیم می‌شد. کشتی‌های باری با بدنه‌ی سیاه و دودکش‌های قرمز در کناره‌ی انبارهای شهرداری الجزیره لنگر انداخته بودند و باربرها کیسه‌های گندم را از آنها خالی می‌کردند. بوی غبار برخاسته از کیسه‌ها با بوی غلیظ قیرهایی که زیر آفتاب داغ ذوب می‌شدند، درهم آمیخته بود. مردان در دکه‌ی کوچکی که بوی بد عرق و قطران می‌داد، سرگرم نوشیدن بودند و عده‌ای از عرب‌های آکروبات‌باز، با پیراهن‌های سرخ، روی صخره‌های سوخته‌ی کنار دریا، که نور ضعیفی بر آنها می‌تابید، پشتک می‌زدند. باربرها بی‌آن‌که نگاهی به آنها بیندازند، کیسه‌ها را از روی الوارهای شکم داده که اسکله را به عرشه‌ی کشتی باری وصل می‌کرد حمل می‌کردند. وقتی به آن بالا می‌رسیدند، ناگهان نیم‌رخ‌شان میان دریا و آسمان و میان دکل‌ها و جرثقیل‌ها دونیم می‌شد. سپس بر اثر نوری که به چشم‌شان می‌تابید، گیج می‌شدند و پیش از آن‌که کورمال داخل منجلاب خون سوزان انبار کشتی شوند، لحظه‌ای می‌ایستادند. در آن هوای آتشین صدای آژیر خاموش نمی‌شد.

ناگهان مردان روی الوار، متحیر ایستادند. یکی از آنها سقوط کرده و

روی الوار زیری افتاده بود، اما بازویش بر اثر سنگینی کیسه، زیر تنش مانده و خرد شده بود. درست در همین وقت پاتریس مورسو از دفترش بیرون زد و دم در ایستاد. گرمای تابستان نفسش را گرفت. دهانتس را باز کرد و بخار قیر را به داخل ریه‌هایش فرو داد که سوزشی در گلویش به وجود آورد. سپس به طرف باربران اسکله رفت. آنها مرد مصدوم را به کناری کشیدند. مرد، روی غبار کیسه‌ها دراز کشیده و لب‌هایش از درد مثل گچ سفید شده بود. دستش از بالای آرنج شکسته شده و آویزان مانده بود. استخوان در گوستش فرو رفته و زخم شدیدی ایجاد کرده بود و از آن خون جاری بود. قطرات خون دور دستش حلقه می‌زدند و با صدای خفیفی روی سنگ‌های داغ چکه می‌کردند و بخار می‌شدند. شخصی دست مصدوم را بالا برد، و مورسو بی‌آن‌که تکانه‌ی بخورد، به خون خیره شد. او امانوئل^۲، یکی از کارمندان آن جا بود. او به کامیون بزرگی که با سرو صدا به طرف‌شان می‌آمد اشاره کرد. پاتریس داد زد: اون یکی؟- همچنان که کامیون پشت سرشان می‌آمد و زنجیرهایش صدا می‌داد، پاتریس شروع به دویدن کرد. آنها غرق در گردوغبار و صدا و با ضرباهنگ گوشخراش جرتقیل‌ها و خودروها که بادبان‌های رقصان و صدای به هم خوردن بدنه‌ی کشتی‌ها همراهی‌شان می‌کرد، خود را به پشت آن رساندند. مورسو با آگاهی از قدرت و مهارتش، اولین کسی بود که دستش را به کامیون بند کرد و روی آن جست. سپس به امانوئل کمک کرد تا بالا بیاید. دو مرد با پاهای آویزان و غرق در گردوغبار گچ سفید، نشستند، درحالی‌که دود و بخار خفه‌کننده و درخشانی از آسمان بر دایره‌ی شلوغ جرتقیل‌ها و بادبان‌های بندر می‌ریخت. همچنان که کامیون سرعت می‌گرفت، امانوئل و مورسو را به این ور و آن ور می‌کشاند، و چنان به خنده‌شان انداخته بود که از نفس

افتاده بودند و از حرکت، تکان تکان، آفتاب سوزان و خون به جوش آمده شان گیج شده بودند.

وقتی به بلکور رسیدند، مورسو و امانوئل که با صدای بلند و نکره اش آواز می خواند، پایین پریدند. او به مورسو گفت: از ته دل بیرون می آید، و وقتی بیرون می آید که توی آب هستی و سرحال. راست می گفت؛ امانوئل در حال شنا آواز می خواند و آن قدر داد می زد که صدایش می گرفت، و فقط اشاره ی دست های کوتاه و عضلانی اش از کنار ساحل قابل فهم بود. آن دو در خیابان لیو راه می رفتند. امانوئل بلندتر بود و شانه هایش پهن تر بودند. مورسو کنار جدول پیاده رو ایستاد، هیکلتمش را چرخاند تا به جمعیتی که از کنارش رد می شدند نخورد. جوان و نیرومند به نظر می رسید و توان آن را داشت که نهایت تادی را از خود نشان دهد. چشم هایش زیر ابروهای پهنش برق می زد و زمانی که با امانوئل حرف می زد، یتنه اش را با یک اشاره ی مکانیکی می کشید تا عضلات گردنش را رها کند، و در همان حال لب های آویزان و جنبانش را درهم می کشید. هر دو به غذاخوری رفتند، دور میزی نشستند و در سکوت غذا خوردند. داخل غذاخوری، خنک بود؛ مگس ها می پریدند و فضا از همهمه ی مشتریان و صدای بشقاب ها پر بود. سیلیست^۵، صاحب رستوران، مردی قدبلند و ریشو، همچنان که شکمش را از زیر پیش بند می خاراند، برای خوش آمدگویی پیش آنها رفت و گفت: "واسه یه پیرمرد خیلی خوبه." گفتگویی بین سیلیست و امانوئل ردوبدل شد و به شانیه ی یکدیگر زدند. سیلیست گفت: "می دونی پیرمردها چه جورین، همه شون از یه قماشن و کله خرن. به ات می گن که مردهای واقعی تو سن پنجاه کامل می شن. همینکه همیشه خود رو پنجاه ساله جا می زنی. یه بابایی رو می شناختم که فقط با پرسش خوش می گذروند. با هم بیرون می رفتن؛ شهر می رفتن، قمارخونه می رفتن. همین

باباهه می‌گفت: واسه چی باید با اونایی بیرم که لب گورن و همیشه‌ی خدا قرض بالا می‌آرن و یه جاشونو می‌گیرن. با پسرم بیشتر حال می‌کنم. بعضی وقت‌ها پسرم یکی رو تور می‌کنه و من خودم رو به نفهمی می‌زنم. بعد سوار تراموا می‌شم و بزنی که رفتیم. کلی حال شو می‌برم. "امانوئل زد زیر خنده. سلیست گفت: البته این بابا، آدم درست و حسابی نیست، ولی ازش خوشم می‌آد." به مورسو رو کرد و گفت: "یه بابای دیگه رو هم می‌شناختم که حرف نداشت. وقتی وضعیت توپ شد، سرش رو بالا می‌گرفت و بادی به غبغب می‌انداخت و با ایما و اشاره حرف می‌زد. ولی الان فیسش خوابیده، چون همه چیزش رو باخته."

مورسو گفت: "حالش جا اومده دیگه."

ای بابا، پول روی همه‌ی حروم‌زادگی‌ها رو می‌پوشونه. این بابا تا وقتی پول داشت هر غلطی بگی کرد، در حدود میلیون‌ها فرانک پول داشت. حالا چی می‌شد من این قدر پول داشته باشم."

امانوئل پرسید: "باهاش چه کار می‌کردی؟"

"بیرون از شهر یه آلونک می‌خریدم. کمی سریش تو نافم می‌ریختم و یه پرچم توش می‌کاشتم. بعد منتظر می‌موندم باد از کدوم ور می‌وزه."

مورسو بدون آن که حرفی بزند، همچنان سرگرم خوردن بود. امانوئل به سلیست توضیح داد که در جنگ ماژن چه طور می‌جنگید: "اونا ما سربازها رو جلو فرستادن ..."

مورسو با خونسردی گفت: "چرت و پرت نگو."

امانوئل ادامه داد: فرمانده گفت: به پیش، و ما تو یه آبکند پر از درخت رفتیم. او به ما گفت حمله کنیم، ولی کسی اون جا نبود. جلو رفتیم. در همین موقع ما رو بستن به رگبار. همه افتادیم روی هم. این قدر کشته و زخمی بود که می‌تونستی با یه قایق، تو خون پاروزنان رد شی. بعضی هاشون فریاد می‌زدن یا عیسی مسیح. چه غوغایی بود."

مورسو بلند تند و به دستمال گردنش گرهی زد. صاحب رستوران به طرف آشپزخانه رفت و حساب شام را روی در باگچ نوشت. وقتی هر یک از مشتری‌ها حسابش را صاف نمی‌کرد، بیست در را از لولا درمی‌آورد و نوشته‌های روی آن را به عنوان مدرک نشان می‌داد. رنه، پسرش، در گوشه‌ای تخم مرغ آب‌پز می‌خورد. امانوئل در حالی که به سینه‌اش می‌کوفت، گفت: «طفلک بیچاره، بیچاره.» راست می‌گفت. رنه همیشه ساکت و جدی بود. اگر چه زیاد لاغر نبود، اما پشمانش برق می‌زد. در همین وقت، مشتری دیگری توضیح می‌داد: «سارا رو می‌بندد با ما، بر و حوصله و با گذشت زمان درمون کرد.» رنه سرش را تکان می‌داد، و همچنان که لقمه را در دهانش می‌گذاشت، جواب می‌داد. مورسو به طرف بار رفت، آرنجش را به پیشخوان تکیه داد و سفارش قهوه داد. آن یکی مشتری ادامه داد: «هیچ اسم زان پره^۷ به گوش ات خورده؟ توی شرکت گاز کار می‌کرد، الان مرده؛ ریه‌هاش از بین رفته بود. ولی نمی‌خواست تو مریضخونه بمونه، می‌خواست زود برگرده خونه. زنش هم اون جا بود. می‌فهمی چی می‌گم! ازش سواری می‌گرفت. می‌دونی که مریضی این طوریش کرده بود، همیشه می‌افتاد روش. زنه نمی‌خواست، ولی مرده مجبورش می‌کرد. خب، روزی دو سه بار، همه‌ی طول هفته، این کار یه مرد مریض رو نفله می‌کنه. سرانجام رنه دست از خوردن کشید، و همچنان که لقمه در دهانش بود به آن مرد خیره شد و گفت: «آره، این چیز زود یقه‌ی آدم رو می‌گیره، ولی نمی‌شه از شرش خلاص شد.» مورسو اسم خود را با انگشت روی قهوه‌جوشی که بخار گرفته بود، نوشت. بعد چند بار پلک‌هایش را بازوبسته کرد. زندگی‌اش هر روز از مصرف‌های بیجا تا آواز امانوئل و از بوی قهوه تا بوی قیر متغیر بود. از خود و علایقش بیگانه شده و از دل خویش و حقیقت دور مانده بود. چیزهایی که در شرایط قبلی به هیجانش می‌آوردند، دیگر

چنگی به دلش نمی‌زدند، چون بخشی از زندگی‌اش شده بودند. در فاصله‌ی بازگشت به اتاقش، با خود کلنجار رفت تا آتش زندگی را که در وجودش شعله می‌کشید، خاموش کند.

سیدست گفت: مورسو! نظر تو چیه، تو که درس خونده‌ای؟

پاتریس گفت: گذش بزنی، از شرش خلاص می‌شی.

"امروز حساس شدی."

مورسو تبسمی کرد و از غذاخوری بیرون زد. سپس از خیابان گذشت و به اتاق خود، در طبقه‌ی بالا رفت. پایین اتاقش مغازه‌ی قصابی اسب بود. با تکیه بر نرده همچنان که تابلوی "به سوی نجیب‌ترین فتح بشر" را می‌خواند، می‌توانست بوی خون را حس کند. طاقباز روی تخت افتاد، سیگاری روشن کرد و به خواب رفت.

در اتاق مادرش خوابید. از مدت‌ها پیش این آپارتمان سه‌خوابه را داشتند. حال تنها بود. دو اتاق دیگر را به مرد آشنایی که بشکه‌ساز بود و با خواهرش زندگی می‌کرد، داده و اتاق خوب را برای خود نگه داشته بود. مادرش در پنجاه‌وشش سالگی مُرد. زنی زیبا که همواره از عیش و تفریح کردن لذت می‌برد و دائم در پی کسب لذت بود. در چهل سالگی مرض هولناکی به جانش افتاد. او مجبور شد لباس و آرایش را کنار بگذارد و روپوش بیمارستان به تن کند. دیگر از ریخت افتاده بود؛ پاهایش ورم کرده و تن ضعیفش توان حرکت را از او گرفته بود. دیگر چشم‌هایش سو نداشت، و در آن آپارتمان رنگ‌ورورفته، که مدت‌ها دستی به سروریش نکشیده بود، کورمال کورمال راه می‌رفت. همچنین به علت بی‌تفاوتی زیاد، به مرض قند خود توجه نکرده و وضعیتش وخیم‌تر شده بود. مورسو ناچار به ترک تحصیل شد تا سرگرم کاری شود. تا زمان مرگ مادرش، سرگرم مطالعه و فکر کردن بود. پیرزن ده سال تمام به آن زندگی چسبیده

بود. بیماری‌اش آن قدر طولانی شد که اطرفیان‌ش به مریضی‌اش عادت کردند و از یاد بردند که او سخت در عذاب است و روزی خواهد مُرد. اما آن روز رسید. همسایه‌ها برای مورشو سخت متأثر شدند. آنها از مراسم کفن و دفن توقع زیادی داشتند. آنها به یاد داشتند فرزند علاقه‌ی زیادی به مادرش داشت. آنها به خویشاوندان دور او توصیه کردند زیاد سوگواری نکنند تا پاتریس بیشتر از آن در غم و اندوه فرو نرود. از آنها خواسته شد تا مراقب او باشند. اما پاتریس که بهتر بن لباسش را پوشیده و کلاهش را در دست گرفته بود، مراسم را تماشا می‌کرد. او در صف کوتاهی از جماعت حرکت می‌کرد، به موعظه گوش می‌داد، خاک را با دست کنار می‌زد و دست به سینه می‌ایستاد. فقط یک بار تعجب در چهره‌اش نمایان شد، و آن زمانی بود که تعداد خودروها برای بردن حاضران در مراسم کم بودند، و سخت از آن متأثر شد. فقط همین و بس. روز بعد، تابلویی جلو پنجره‌ی یکی از آپارتمان‌ها دیده شد: اجاره داده می‌شود. حالا او در اتاق مادرش زندگی می‌کرد. در گذشته، لذت خاصی در فقری که با مادرش شریک بود، وجود داشت: وقتی روز رخت برمی‌بست و آن دو شام خود را در جایی که یک چراغ نفتی بین‌شان بود، در سکوت می‌خوردند، و شور و شعفی در آن سادگی احساس می‌کردند. همسایه‌شان بسیار آرام بودند. مورشو به دهان و تبسم ظریف مادر خیره می‌شد. چراغ نفتی کمی دود می‌کرد. دوباره خوردن را از سر می‌گرفت. مادرش با همان سیمای غمگین که در صندلی فرو رفته بود و فقط می‌توانست دست راستش را دراز کند، مراقبش بود. لحظه‌ای بعد می‌پرسید: "سیر شدی؟" "نه. مورشو سیگار می‌کشید و مطالعه می‌کرد. وقتی سیگار می‌کشید، مادرش می‌گفت: "باز شروع کردی." و اگر مطالعه می‌کرد، می‌گفت: نزدیک چراغ بشین، چشم‌هات رو کور می‌کنی." حال در فقر، تنهایی و فلاکت به سر می‌برد. وقتی مرگ پیرزن را با اندوه یاد

می‌کرد، دلسوزی‌اش فقط برای خودش می‌ماند. او می‌توانست راه و روس راحت پول درآوردن را پیدا کند. اما دودستی به این آپارتمان و بوی فقرش چسبیده بود. دست‌کم در این جا می‌توانست با چیزی در ارتباط باشد که زمانی خودش بوده است و در حیاتی باشد که می‌کوشید تا از سر عمده خویشتن را نابود کند. این تحمل صبورانه به او قوت می‌داد تا به لحظات یأس و دلنگی‌اش بقا بخشد. او کارت خاکستری پوسیده‌اش را که مادرش با خودکار آبی رویش نوشته بود، روی در جا گذاشته بود. همچنین تخت‌خواب کهنه‌ی برنجی پدریزرگش را که پارچه‌ی ساتن داشت، و عکس او را با آن ریش کم و کوتاه و چشم‌های بی‌حالش نگه داشته بود. روی طاقچه قاب عکس زن و شوهر جوپان، ساعتی خراب و چراغ نفتی بدون فتیله وجود داشت. اثاثیه‌ی ملال‌آور، صندلی‌های درب‌وداغان، کمده‌ی با آینه‌ای رنگ‌ورورفته و میز آرایش گوشه شکسته، برایش وجود خارجی نداشتند: عادت، همه چیز را کدر کرده بود. او مانند شیخ، در آپارتمانی گام بر می‌داشت، که به تلاش و کوشش وادارش نمی‌کرد. در آن یکی اتاق، عادت تازه‌ای پیدا می‌کرد و به تلاشی جدید دست می‌یازید. می‌خواست از ارزش چیزی بکاهد که به دنیا عرضه می‌داشت. می‌خواست تا زمانی بخوابد که همه چیز صرف می‌شد. به همین منظور اتاق قدیمی، بیشتر به دلش چنگ می‌زد. یکی از پنجره‌ها به خیابان باز می‌شد و آن دیگری به حیاطی که پر بود از رخت‌های شسته و بدتر این که تعدادی درخت نارنج وسط دیوارهای بلند به چشم می‌خوردند. گاهی اوقات، در شب‌های تابستان، اتاق را تاریک می‌کرد، بعد پنجره را باز می‌کرد و به تماشای حیاط و درختان تیره می‌نشست. رایحه‌ی شکوفه‌های نارنج از دل تاریکی بر می‌خاست و با شیرینی و قدرت خود، او را که دستمال‌گردن نازکی به گردن می‌انداخت، احاطه می‌کرد. در طول شب‌های تابستان، این

رایحه‌ی لطیف و درعین حال غلیظ، اتاقش را می‌انباشت، و گویی چنین می‌نمود که پس از چند روز از مرگ خویش، پنجره را برای اولین بار به روی زندگی خود می‌گشاید.

از خواب بلند شد. خمیازه کشید. عرق کرده بود. خیلی دیرش شده بود. موهایش را شانه کرد. با شتاب به طبقه‌ی پایین رفت و به سرعت سوار تراموا شد. ساعت دوونیم بود که به اداره رسید. در اتاق بزرگی کار می‌کرد که فاصله‌های دیواری‌اش را به شکل عدد ۴۱۴ درآورده و پرونده‌ها را در آن جا داد، نوشتند. اتاق نه کشیف و نه تاریک بود، اما در هر لحظه دخمه‌ای را می‌مانست که گویی در آن دستنمات، مرده‌ای گسندیده بود. مورسو بارنامه‌ها را بررسی می‌کرد. سپس فهرست تدارکات را از انگلیسی ترجمه می‌کرد، و در ادامه بین ساعات سه و چهار به کار مشتریانی که می‌خواستند جعبه یا چمدانی را بار بزنند، رسیدگی می‌کرد. اگرچه کارش این نبود، اما از او خواسته بودند این کار را بکنند. اما در ابتدا، این کار را راهی برای گریز به زندگی یافته بود. چهره‌ی انسان‌ها، دیدارهای مکرر و نفس کشیدن‌های گذران زندگی، چیزهایی بودند که تپیدن قلب خود را در آن احساس می‌کرد. این به او اجازه می‌داد تا از دیدسه منشی، ناظر و آقای لانگلو^۸ فرار کند. یکی از منشی‌ها خیلی زیبا بود و به تازگی ازدواج کرده بود. آن یکی با مادرش زندگی می‌کرد و سومی هم زن مسن پرکار و باشخصیتی بود. مورسو او را به خاطر لحن شیرین و تودار بودنش که آقای لانگلو آن را بدبختی وی می‌دانست، دوست داشت. ناظر مدام با خانم اربو^۹ که همیشه پیروز میدان بود، مناقشه داشت. منشی مسن، آقای لانگلو را به خاطر این که موقع استادن شلوارش به باسنش می‌چسبید، یا زمانی که جلورئیس و هرازگاهی که پای تلفن اسم افراد ضعیف یا حتا برخی از افراد بی‌کفایت را با حرف تعریف دو^{۱۰} در مقابل اسم‌شان می‌شنید و هراسان

می شد، تحقیر می کرد. بیچاره مرد نمی توانست دل پیرزن را به دست بیاورد، یا با رفتار خوبش او را به خود جلب کند. آقای لانگلو در آن بعدازظهر، وسط دفتر، این طرف و آن طرف می رفت: "خانم اریبو، ما با هم خوب کنار می آییم، مگه نه؟" مورسو همچنان که سرگرم ترجمه می نوشت، سبزیجات بود، به لامپ بالای سرش، در سایبان سبز مقوایی، زل زده بود. در امتداد آن، تقویمی با رنگ های روشن وجود داشت که فرقه های مذهبی را در نیوفاندلند نشان می داد. روی میزش اسفنج، جوهرخستک کن و خطکشی قرار داشت. چشم انداز پنجره های نزدیکش به الوارهای بزرگ، باز می شد که کشتی های سفید و زرد، آنها را از نروژ وارد می کردند. مورسو گوش تیز کرد. در آن سوی دیوار، زندگی ضرباهنگ ژرف و خفته ای داشت، دم و بازدمی که بندرگاه و دریا را پر کرده بود. چنان دور، اما نزدیک، به او ... زنگ ساعت شنش او را رها کرد. روز شنبه بود.

وقتی به خانه رسید، طاقباز روی تخت افتاد و تا موقع شام خوابید. چند تخم مرغ پخت و در همان ماهیتابه خورد (بدون نان؛ یادش رفته بود نان بخرد). بعد دوباره دراز کشید و خوابید. صبح روز بعد درست موقع ناهار بیدار شد. دست و صورتش را شست و برای غذا خوردن پایین رفت. وقتی به اتاقش برگشت، دو جدول را حل کرد و آگهی مربوط به "نمک کرویتین" را به دقت برید و آن را روی کتابچه ای که پر بود از پدربزرگ های شاد و شنگول، در حال پایین رفتن از پرچین ها، چسباند. سپس دست هایش را شست و به ایوان رفت. بعدازظهر زیبایی بود. باین حال، پیاده روها مرطوب بودند و هرازگاهی رهگذران، با شتاب در رفت و آمد. مورسو به تک تک آنها، تا جایی که از دیدرس دور می شدند، خیره می شد و دوباره چشم به تازه واردی می دوخت که در مسیر نگاهش قرار می گرفت. در نگاه اول خانواده ای را دید که دو پسر کوچک لباس ملوانی پوشیده داشتند، اما

در بلوزهای خود راحت نبودند، و همچنین یک دختر با گیره سر صورتی و کفش‌های چرمی. پشت سرشان مادری ملبس به پیراهن ابریشمی قهوه‌ای بود، گویی هیولایی عظیم‌الجثه که مار بوآ بی به آن پیچیده بود. اما مرد، باوقار بود و عصایی در دست داشت. حال نوبت جوان‌های همسایه بود که موها را به پشت شانه کرده، کراوات سرخی زده و کت‌های تنگی به تن کرده بودند. هر یک دستمال‌های گلدوزی‌شده‌ای داشتند و کفش‌های پنجه‌پهن به پا کرده بودند. آنها با صدای بلند می‌گفتند و می‌خندیدند و مسیر سینمای مرکز شهر را طی می‌کردند. اگرچه در رسیدن به تراموا شتاب می‌کردند. دوباره خیابان را سکوت برداشت. تفریحات سرشب شروع شده بودند. محله‌ی بعدی متعلق به گربه‌ها و مغازه‌دارها بود. اگرچه آسمان صاف بود، اما نورش را از درختان "فوکوس" کنار جاده گرفته بود. تنباکوفروش روبه‌رویی مورسو، یک صندلی از مغازه‌اش آورد، جلو در گذاشت، رویش ولو شد و دست‌هایش را پشت سر قرار داد. تراموایی که تا چند لحظه‌ی پیش پر بود، حال خالی خالی شده بود. خدمتکار در کافه‌ی کوچک شپرو خاک‌اره‌ها را در اتاق خالی جارو می‌کرد. مورسو صندلی‌اش را درست مثل تنباکوفروش تنظیم کرد و پشت سرهم دو نخ سیگار کشید. سپس به اتاقش رفت، تکه شکلاتی کند و به ایوان برگشت تا آن را بخورد. آسمان بزودی رنگ تاریکی گرفت، اما دوباره رنگ باخت. ابرهای گذران، بر فراز خیابان‌های تاریک، حکایت از باران داشتند. ساعت پنج بود که ترامواها ناله‌کنان گذشتند. آنها پر بودند از طرفداران فوتبال که از ورزشگاه‌های مختلف می‌آمدند و روی میله‌ها و رکاب‌ها نشسته بودند. در یکی از ترامواها، بازیکنان بودند که می‌شد از روی ساک‌هاشان تشخیص داد. آنها داد می‌زدند و با صدای بلند آواز می‌خواندند که تیم‌شان همیشه پاینده است. بعضی‌هاشان برای مورسو دست تکان دادند. یکی از آنها فریاد زد:

«این دفعه بردیم!» مورسو فقط توانست سر را به نشانه‌ی تأیید تکان دهد. بعد خیابان پر شد از خودرو. برخی از آنها، دور سپر را گُل کاری کرده و رویان زده بودند. روشنایی کم‌رنگ‌تر می‌شد. آسمان برفراز بام‌ها به سرخی می‌زد و خیابان‌ها در غروب، رنگ و لعاب تازه‌ای می‌گرفتند. آنهایی که به گردش رفته بودند، برمی‌گشتند، و کودکان خسته‌شان را که نق می‌زدند، کشان‌کشان به خانه می‌بردند. از سینماهای محله، مردم زیادی به خیابان‌ها ریختند. مورسو از اشاره‌های خشن جوان‌ها حدس زد نوع فیلم حادثه‌ای بوده است. آنهایی که به سینماهای مرکز شهر رفته بودند، کمی دیرتر پیدا شدند. خیلی جدی می‌نمودند: از شوخی‌ها و خنده‌هاشان پیدا بود. چشم‌ها و حرکات‌شان حکایت از نوعی غصه داشت که زندگی افسونگرشان لحظاتی قبل در سینما سهیم‌شان کرده بود. آنها در خیابان می‌پلکیدند. سپس در پیاده‌رو روبه‌روی مورسو دو دسته تشکیل شد: یک دسته دخترهای آن یکی محله بودند که با موهای باز، بازوی هم را گرفته بودند و حرکت می‌کردند و دسته‌ی دیگر، پسرهای جوانی بودند که مدام متلک می‌پرانندند و دخترها زیر خنده می‌زدند و خود را به نشنیدن می‌زدند. افراد پیر یا به کافه رفته یا در پیاده‌رو حلقه زده بودند، گویی جزیره‌ای بودند و دیگران مانند رودخانه‌ای گرداگردشان را گرفته بودند. چراغ خیابان‌ها روشن شده بود. برق خیابان‌ها باعث شده بود که ستارگان در شب، کم‌رنگ به نظر برسند. مورسو، تماشاگری تنها، به تماشای دسته‌ی دیگری از مردم نشست. چراغ خیابان‌ها، پیاده‌روهای نمناک را براق می‌کرد و در فواصل معین، ترامواها بر موهای درخشان، لب‌های مرطوب، یک تبسم یا النگویی زرین برق می‌انداخت. رفته‌رفته از آمدوشد ترامواها کاسته می‌شد و شب همچنان که محله خالی می‌شد برفراز درختان و چراغ‌ها تاریکی می‌انداخت. به محض این که خیابان خلوت شد، گریه‌ای

به خیابان جهید. مورشو به فکر تمام افتاد. گردنش بر اثر تکیه‌ی زیاد به صندلی درد می‌کرد. پایین رفت تا نان و ماکارونی بخرد و برای شام بپزد. سپس به ایوان برگشت. مردم دوباره بیرون آمده بودند. هوا هم سرد شده بود. لرزید. پنجره را بست و به طرف آینه‌ی پای بخاری رفت. به جز عصرهایی که مارت^{۱۱} می‌آمد و با هم بیرون می‌رفتند و به جز مواقعی که با دختران تونسسی مکاتبه می‌کرد، کل زندگی‌اش در برابر تصویر زردفامی قرار داشت، که آینه از اتاقش و چراغ نفتی علم‌شده‌ی میان‌خرده‌نان‌ها نمایان می‌کرد.

مورشو گفت: «یک، تشبیه‌ی دیگری هم گذشت.»

هر غروب وقتی مورسو از خیابان می‌گذشت و مغرورانه درخشندگی و سایه‌ای را که بر سیمای مارت نمایان بود، تماشا می‌کرد، همه چیز به طرز عجیبی ساده به نظر می‌رسید: حنا شجاعت و استقامتش. از مارت سپاسگزار بود که زیبایی‌اش را هر روز در کنار او چون مستی لطیفی به نمایش می‌گذاشت. مارتی که مورد توجه نبود، به همان اندازه‌ی مارتی شاد که به مردان دیگر علاقه‌مند بود، او را رنج می‌داد. او بیشتر از این مسرور بود که قبل از شروع فیلم، وقتی سالن پر بود، همراه وی وارد سینما می‌شد. مارت پیشاپیش او حرکت می‌کرد؛ بر چهره‌ی گلسانش تبسمی نقش بسته و زیبایی‌اش کُشنده بود. مورسو کلاه به دست، تحت تأثیر حس عجیب راحتی که نوعی آگاهی درونی و وقارش بود، قرار گرفته بود. گفته‌هایش جدی و دور از ذهن بودند. او در رفتار رسمی خود، بسیار اغراق می‌کرد. لحظه‌ای ایستاد تا کنترلچی رد شود. صندلی مارت را پایین زد. بیشتر، کارهایش از سر قدردانی بود تا از سر کبر و خودنمایی و آن آکنده از عشقی بود که نسبت به همه‌ی افراد پیرامونش داشت. اگر انعام زیادی به کنترلچی داد، به خاطر این نبود که نداند چه طور شاد باشد، بلکه با این عمل، الهه‌ای را پرستش می‌کرد که تبسمش مانند چراغی در نگاه خیره‌ی وی

می درخشید. در طول میان پرده، زمانی که از راهرو می گذشتند، تصویرشان در آینه‌ها منعکس می شد، و او می توانست تصویر شادی خود را در آن ببیند که آن مکان را پر از تصاویر سرزنده و خوش ترکیب می کرد: پیکر بلندبالا و تیره‌ی خود و تبسم مارت را در لباس روشن. بله، او چهره‌اش را همان طور که در آن جا می دید، دوست داشت؛ دهانش میان دو لب می لرزید و شور و شوق در چشمانش دیده می شد. اما زیبایی مرد، نشانگر حقایق درونی و توانایی اوست: چهره‌ی او توانایی اش را نشان می داد. اما این در مقایسه با بیهودگی بیش از اندازه‌ی سیمای زن، در چه جایگاهی است؟ مورسو اکنون به خوشی بیهوده‌ی خود، آگاه بود و بر روی دیوهای مرموز درونش لیخند می زد.

وقتی به سالن نمایش برگشتند، به یاد آورد زمانی که تنهاست هرگز در طول میان پرده‌ها از جای خود تکان نمی خورد و ترجیح می دهد سیگار بکشد و به آهنگ‌هایی گوش کند که بعد از روشن شدن چراغ‌ها نواخته می شوند. اما امشب شادی اش پایانی نداشت، و احساس می کرد هر فرصتی ارزش تجدید شدن دارد. مارت موقع نشستن، برگشت و با مردی که پشت سرشان نشسته بود، احوالپرسی کرد. مورسو هم به نوبه‌ی خود سری تکان داد، اما احساس کرد تبسم کم‌رنگی بر لبان مرد نقش بست. مورسو بدون توجه به دست مارت که برای جلب توجه روی شانه‌ی او گذارده بود، نشست. تا لحظاتی پیش می توانست با شادی به آن واکنش نشان دهد، و این دلیل دیگری بود که مارت به قدرت وی پی برد.

از او پرسید: "یارو کیه؟"

منتظر جواب کاملاً طبیعی "کی؟" ماند که درواقع همین اتفاق هم افتاد.

"می دونی، اون مرد ..."

مارت گفت: "آه."

و دیگر هیچ نگفت.

«خب؟»

«حتماً باید بدونی؟»

مورسو گفت: «نه.»

مورسو نگاهی به پشت سر انداخت. مرد بدون آن که به عضلات صورتش حرکتی بدهد، به پشت گردن مارت خیره شده بود. او نسبتاً خوش‌قیافه بود و لب‌های سرخ و خوش‌ترکیبی داشت، اما چشم‌های گودرفته‌اش هیچ حسی نداشتند. مورسو خودش به جوش آمد. ناگهان درخشش شادی‌های آن دنیای آرمانی که تا ساعتی قبل در آن سیر می‌کرد، در خیالش مبدل به تاریکی شد. نیازی نبود که بعداً به گفته‌های مارت گوش دهد، چون می‌دانست با این مرد رابطه داشته است. اما آن چیزی که به اندازه‌ی ترس رنجش می‌داد این فکر بود: این مرد به چه فکر می‌کند؟ البته می‌دانست به چه فکر می‌کند، چون اغلب خود همان فکر را در سر داشت: «هر قدر دلت می‌خواهد خودنمایی کن ... به نظرش رسید که این مرد به تک‌تک رفتارهای مارت، حنا شیوه‌ی بستن چشم‌هایش با دست در زمان شوخی، فکر می‌کند، و حتا فکر کرد که او یک بار مارت را از آغوش خود رانده است تا موج آشوب خدایان تیره را در چشمانش تماشا کند. احساس کرد همه چیز در درونش ویران شد و اشکِ خشم در زیر پلک‌های بسته‌اش نقش بست. در این حال زنگ پرده شروع فیلم را اعلام کرد. مورسو، مارت را که صرفاً بهانه‌ای برای شادی‌اش بود و اکنون پیکر زنده‌ی خشمش به حساب می‌آمد، فراموش کرد. برای مدتی چشم‌هایش را بست و وقتی بازشان کرد، خودرویی بر پرده واژگون شد، که یکی از چرخ‌هایش در سکوت محض می‌چرخید و رفته‌رفته حرکتش کند می‌شد و همه‌ی شرم و حقارتی را که در قلب خشمگین مورسو بیدار شده بود، با

گردشی مداومش به سوی خود می کشید. اما استیاقی که برای به دست آوردن اطمینان داشت، باعث از یاد بردن متانتش شد: «مارت! یارو عاشقت بود؟»

مارت گفت: «بله، ولی می خوام فیلم رو ببینم.»

از همان روز وابستگی مورسو به مارت بیشتر شد. همین چند ماه پیش با هم آشنا شده بودند، اما در این مدت محو زیبایی و وقار او شده بود. چشم‌های طلایی و لب‌های خوش‌ترکیب او در صورت نسبتاً یهن و برنقتمش باعث شده بود به الهه‌های نقاشی‌شده شبیه شود. آن سادگی بی‌همی کسه در چشم‌هایش می‌درخستید، نشان از چهره‌ی سرد و دست‌نیافتنی‌اش داشت. مورسو، پیش از اینها، هر بار با زنی رابطه برقرار می‌کرد، در همان وقت پایبند بودنش را نشان می‌داد. اگرچه از این حقیقت مصیبت‌بار مطلع بود که باید عشق و هوس را به یک شکل ابراز کرد. حتا قبل از آن که زنی را در آغوش بگیرد، به پایان کار فکر می‌کرد. او مارت را زمانی یافته بود که می‌خواست از دست همه چیز و حتا خود خلاص شود. استیاق به آزادی و استقلال، فقط در مردی به وجود می‌آید که همواره با امید زندگی می‌کند. اما این روزها هیچ چیز در نظر وی اهمیت نداشت. بعدها مارت از او پرسید: «چی شده؟» مورسو تبسمی را که دوست داشت تحویلش داده بود، تبسمی که پاسخی بود، و گفت: «شیطنت رو دوست دارم. و باز سکوت حاکم شد. حتا از این اصطلاحات مورسو هم سردر نمی‌آورد. مورسو بعد از عشق‌بازی، لحظه‌ای که قلبش در پیکر رها و سرمست شده، آکنده از عشق لطیفی شده بود که احتمالاً در باره‌ی یک توله سگ هم، چنین حسی داشت، به مارت لیخندی زد و گفت: «دیگه چی خوشگله.»

مارت، منشی بود. او به مورسو علاقه‌ای نداشت، اما وقتی مورسو او را

می‌فریفت و زیاد تعریفش را می‌کرد، به وی نزدیک می‌شد. از روزی که امانوئل، مورسو را به او معرفی کرده بود گفته بود: «می‌دونی، مورسو آدم خوبی، دل و جیگر دارد. پرحرف نیست، همینه که مردم نمی‌فهمن چه مرگ‌شه. او مورسو را آدم عجیبی می‌پنداشت، و چون عشق‌بازی با او، وی را ارضا می‌کرد، توقع زیادی نداشت و تا می‌توانست خود را با دلدادگی ساکت که هیچ تقاضایی نداشت و هر زمان دلش می‌خواست می‌آمد، وفق می‌داد. فقط قدری از این معذب بود که نمی‌توانست نقطه ضعف این مرد را پیدا کند.

اما مارت در آن شبی که سینما را ترک کردند، متوجه شد چیزی برای آزردن مورسو پیدا کرده است. البته در باقی شب در این مورد چیزی به مورسو نگفت و در کنار او به خواب رفت. مورسو در تمام شب به او دست نزد. اما از آن به بعد، از این امتیاز سود برد. او قبلاً به مورسو گفته بود با کسانی رابطه داشته است؛ حال به دنبال این بود که دلایل لازم را پیدا کند. روز بعد، مارت بر طبق روزه‌های معمول که کارش را تعطیل کرد، به طرف خانه‌ی مورسو رفت. وقتی دید مورسو خوابیده است، کنار تخت نشست و بیدارش نکرد. مورسو پیراهن آستین‌داری پوشیده بود که بازوهای عضلانی سبزه‌اش را نمایان می‌کرد؛ منظم نفس می‌کشید و سینه و شکمش بالا و پایین می‌رفتند. دو چین افتاده‌ی بین ابروهایش، سیمایی از قدرت و خونردی را به نمایش می‌گذاشت، که برایش کاملاً محرز بود. موهای روی پیشانی آفتاب‌خورده‌اش که شربانی در آن می‌تپید، تاب خورده بود. در حالتی که خوابیده بود، دست‌هایش به پهلو افتاده و یک پایش خم شده بود و به رب‌النوعی تنها و سرسخت می‌مانست که وقت خواب به دنیایی دیگر پرتاب شده باشد. مارت به لب‌های باد کرده‌ی ناشی از خواب او که به هوسش می‌انداخت، خیره شده بود. درست بعد از آن،

مورسو پلکش را نیمه‌باز کرد و دوباره روی هم گذاشت و بدون این که عصبانی باشد، گفت: "دوست ندارم وقتی خوابیدم کسی نگاهم کنه."
 مارت دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و او را بوسید. اما مورسو تکانی نخورد. او گفت: "آه، عزیزم، یکی دیگه از اون احساساتِ ..."
 مورسو گفت: "لطفاً به من نگو عزیزم؛ این رو قبلاً هم به تو گفتم."
 مارت کنارش دراز کشید و به تیم‌رخش خیره شد و گفت: "با این کارها من رو یاد کسی می‌اندازی، موندم چه کسی."

مورسو شلوارش را پوشید. و پشتش را به او کرد. مارت اغلب احساس می‌کرد که حالت‌های مورسو به هنرپیشه‌ها و غریبه‌ها شبیه است و این نشانه‌ی نفوذ او بر مارت بود، اما عادت چاپلوسی‌اش نسبت به مورسو، او را می‌آزرد. خود را به پشت مورسو فشرد تا همه‌ی گرمای خوابش را به تن خود جذب کند. هوا تاریک می‌شد و اتاق را سایه می‌گرفت. جایی در ساختمان، چند بچه داد و قال می‌کردند، گربه‌ای میومی می‌کرد، و دری با صدای محکمی بسته شد. چراغ‌های خیابان روشن شدند و ایوان را نورانی کردند. هرازگاهی تراموایی رد می‌شد، و به دنبال آن، بوی روغن و گوشت بریان همسایه با طعم غلیظی داخل اتاق می‌شد.

مارت حس کرد خوابش می‌آید. او گفت: "تو از دست من عصبانی هستی، نه؟ به خاطر دیروز ... همین‌که امروز اومدم، نمی‌خواهی با من حرف بزنی؟" و تکانش داد. مورسو حرکتی نکرد؛ چشم‌هایش انحنای نور را روی لنگه کفشی که زیر گنجه‌ی لباس بود، دنبال کرد: اتاق دیگر تاریک شده بود. مارت گفت: "تو اون مردِ دیروزی رو می‌شناسی؟ خب، می‌خواستم سر به‌سرت بگذارم؛ تا به حال باهاش رابطه‌ای نداشتیم."

"نداشتی؟"

خب، راستش نه."

مورسو چیزی نگفت. حالت، قیافه و تبسم‌های مارت را به وضوح می‌دید. دندان‌هایش را بر هم فشرد؛ بلند شد، پنجره را باز کرد و دوباره روی تخت نشست. بالاخره مورسو گفت: «تا به حال با چند نفر رابطه داشتی؟»

«بد نباش دیگه.»

مورسو چیزی نگفت.

او گفت: «شاید با ده نفر.»

وقتی مورسو خواب‌آلوده بود، سیگار می‌چسبید. همچنان که نخ سیگاری را بیرون می‌کشید، پرسید: «من می‌شناسم شون.» کل چیزی که در آن حال می‌توانست ببیند، بخش روشنی از چهره‌ی مارت بود. فکر کرد: «درست مثل زمانیه که عشق‌بازی می‌کنیم.»

مارت صورتش را به شانهای او مالید و با لحنی کودکانه بی‌که باعث می‌شد مورسو با او به مهربانی رفتار کند گفت: «اونایی رو که این دوروبرها هستن.»

مورسو درحالی که سیگارش را روشن می‌کرد، گفت: «حالا به من گوش کن! سعی کن بفهمی چی می‌گم، قول بده اسم‌هاشونو به من بگی. می‌خوام قول بدی اونایی رو که نمی‌شناسم، موقعی که تو خیابون به شون برمی‌خوریم، نشونم بدی.»

مارت کنار کشید: «ای بابا.»

درست در زیر پنجره‌ها بوق خودرویی به صدا درآمد، بعد صدایی کشیده و گوش‌خراش دو بار دیگر به گوش رسید. تراموایی در دل شب به صدا درآمد. ساعت زنگ‌دار، روی نوک مرمری میز توالت به آرامی تیک‌تاک می‌کرد. مورسو با تأنی صحبت می‌کرد: «من از تو می‌خوام بگی، چون من خودم رو می‌شناسم. اگه دقیقاً نفهمم که چه کسانی هستن، هر

مردی رو ببینم همون اتفاق خواهد افتاد؛ یعنی دودل خواهم شد و به فکر خواهم رفت. به خاطر این که زیاد خیالاتی می‌شم. نمی‌دونم می‌فهمی ..."

مارت واقعاً او را درک می‌کرد. اسم‌ها را به او گفت. فقط اسم یکی را به یاد نیاورد. اسم آخرین نفر برای مورسو آشنا بود، و او کسی بود که می‌توانست فکرش را بکند، چون مردی خوش‌قیافه بود و خیلی از زن‌ها برایش سرودست می‌شکستند. مورسو در چنین سرمستی و از خود بیخودی‌اش و چنین تسلیمی بود که می‌توانست به قدرت تعالی بخش و خوارکننده‌ی عشق پی ببرد. همین نزدیکی، اولین چیزی بود که او می‌توانست میان مارت و دلدادگانش تصور کند. مارت، درست در این لحظه بر لبه‌ی تخت نشست و پای چپ را روی پای راست انداخت، کفش‌هایش را در آورد و چنان کنار تخت انداخت که یکی به پهلو افتاد و دیگری روی پاشنه ایستاد. مورسو حس کرد بغض گلوبش را می‌فشارد. چیزی وجودش را می‌آزرد.

تبسمی کرد و گفت: "بارنه هم همین کار رو کردی؟"

مارت سرش را بالا گرفت و گفت: "فکرهای عجیب و غریب به سرت نزنه، همه‌ش یک بار با هم بودیم."

"عجب!"

"تازه، حتا کفش‌هامو در نیاوردیم."

مورسو بلند شد و مارت را در ذهن خود مجسم کرد که روی چنین تختی به پشت خوابیده و لباس‌هایش را از تن در آورده و به راحتی خود را تسلیم کرده است. مورسو داد زد: "دهن تو ببند. و بعد به ایوان رفت."

مارت درحالی که روی تخت نشسته و پاهای جوراب‌پوشیده‌اش بر کف اتاق بود، گفت: "آه، عزیزم."

مورسو با تماشای درخشش چراغ‌های روی ریل تراموا، خود را کنترل کرد. تابه‌حال خود را تا این حد به مارت نزدیک ندیده بود. در همین حال

متوجه شد به مارت اجازه می‌داد بیشتر به او نزدیک شود. غرورش چشم‌هایش را می‌آزرد. به پشت مارت رفت و از پوست گرم زیر گوش‌اش نیشگون گرفت و گفت: «اون زاگرو کیه؟ اون تنها کسیه که نمی‌شناسم.

مارت با خنده گفت: «اون؛ من هنوز هم اون رو می‌بینم. مورسو محکم‌تر نیشگون گرفت. مارت ادامه داد: «زاگرو اولین نفر بود، تو باید این رو بفهمی، من بچه بودم و اون بزرگ بود. الان از دو پا فلج‌ه. تنها زندگی می‌کنه. گه گاهی به دیدنش می‌رم. آدم خوب و تحصیل‌کرده‌ایه، هنوز هم کل روز رو مطالعه می‌کنه، مثل اون روزهایی که دانشجو بود. همینه کارش لطیفه درست کردنه. آدم باشخصیتی. تازه، اون هم دموور چیزی رو می‌گه که تو می‌گی. به من می‌گه بیا این جا خوشگله.»

مورسو به فکر فرو رفته بود. سپس مارت را ول کرد، و او درحالی‌که چت‌مانش را می‌پست، روی تخت افتاد. پس از لحظه‌ای، مورسو کنارش نشست و روی لبان از هم‌پازشده‌اش خم شد تا نشانه‌های الوهیت حیوانی و راه فراموش کردن رنجی را که ارزشی نداشت، جستجو کند. اما فقط او را بوسید.

وقتی مورسو، مارت را تا خانه‌اش همراهی می‌کرد، او درباردی زاگرو حرف می‌زد: «از تو براش تعریف کردم. گفتم که عشق من زیبا و قویه. او هم گفت که دوست داره تو رو ببینه. جمله‌ی جالبی هم گفتم: تماشای یک هیکل خوب به من نفَس می‌بخشه.»

«واقعاً که دیوونه به نظر می‌آد.»

مارت می‌خواست راضی‌اش کند، و بعد از این حس کرد تا حدی به وی مدیون است. بنابراین عزم کرد تا در آن لحظه صحنه‌ی کوچکی از حسادت را، که طرح کرده بود، به نمایش بگذارد: «آه، نه به دیوونگی بعضی از دوستان تو.»

مورسو در حالی که بیکه خورده بود، پرسید: "کدوم دوستان؟"

"همون ابله‌های کوچولو ..."

ابله‌های کوچک، زُز^{۱۲} و کِلِر^{۱۳}، دو دانشجوی اهل تونس بودند که مورسو از قبل آنها را می‌شناخت، و فقط ارتباط کتبی خود را با آنان حفظ کرده بود. مورسو لبخندی زد و دستش را پشت گردن مارت گذاشت. آنها راهی طولانی را با هم طی کردند. مارت نزدیک میدان رژه زندگی می‌کرد. از همی پنجره‌های طبقات بالای خیابان، روستنایی می‌تایید، اما شیشه‌های تاریک و کرکره‌دار مغازه‌ها، خوف در دل می‌انداخت.

"گوش کن عزیزم، نکنه اتفاقی عاشق اون ابله‌های کوچولو شدی، آره؟"
"نه."

به راه خود ادامه دادند. دست مورسو بر پس گردن مارت، گرمای موهایش را جذب کرده بود.

ناگهان مارت پرسید: "تو من رو دوست داری؟"

مورسو زد زیر خنده. "به نظر می‌رسه که این یک سؤال جدی باشه."
"به من جواب بده!"

"مارت! توی سن و سال ما، آدم‌ها عاشق هم نمی‌شن، بلکه به هم لذت می‌دن، فقط همین. بعدها وقتی بزرگ‌تر و ناتوان‌تر شدی، می‌تونی عاشق یکی بشی. تو این سن، فقط می‌تونی فکرش رو بکنی، فقط همین و بس."
مارت ناراحت به نظر می‌رسید، اما مورسو او را بوسید. مارت گفت:
"شب خوش عزیزم." مورسو در خیابان‌های تاریک به سمت خانه حرکت کرد. تندگام برمی‌داشت. می‌دانست عضلات رانش چه طور روی پارچه‌ی نرم شلوارش بازی می‌کرد، و به زاگرو و پاهای فلجش فکر می‌کرد. می‌خواست او را ملاقات کند، و تصمیم گرفت از مارت بخواهد به زاگرو معرفی‌اش کند.

مورسو اولین باری که زاگرو را دید، معذب بود. با این حال، زاگرو سعی کرد تا از هر چیزی که در حضور وی باعث دلخوردن او شده بود، یک دلبر می‌شد، خودداری کند. برای همین کوشید تا مورسو را در سوخی با مارت، که او را "دختر خوب" خواند، و همچنین قهقهه‌های خود سهیم کند. مورسو بی‌تفاوت مانده بود. اما به محض این که با مارت تنها شد، گفت که چه قدر از این برخورد بدش آمد.

من از نیمچه‌ها خوشم نمی‌آد. کلافه‌م می‌کنن، آدم رو از فکر کردن بازمی‌دارن، بخصوص نیمچه‌ای که به خودش بیاله. مارت بدون آن که متوجه شود جواب داد: "وای از دست تو و افکارت. اگه من رو بکشی هم دیگه بهات رو نمی‌دم ..."

اما بعدها آن خنده‌ی پسرانه‌ی زاگرو که در ابتدا مورسو را آزرده بود، توجه و علاقه‌ی او را جلب کرد. علاوه بر این، آن حسادت آشکاری که قضاوت اولیه‌ی مورسو را برانگیخته بود، به محض دیدن او از بین رفته بود. یک بار که مارت معصومانه به دوران آشنایی‌اش با زاگرو اشاره کرد، مورسو به او نصیحت کرد: "ناراحت نباش، من به مردی که اصلاً پا نداره حسودی نمی‌کنم."

بعد از آن خود به تنهایی به دیدن زاگرو می‌رفت. زاگرو خیلی حرف می‌زد؛ تند صحبت می‌کرد، می‌خندید و بعد ساکت می‌شد. مورسو در اتاق بزرگی که زاگرو زندگی می‌کرد، احساس راحتی می‌کرد. اطراف اتاق پر از کتاب و سینی‌های برنجی مراکتی بود که آتش، سیمای بودای خیر را روی میز تحریر منعکس می‌کرد. آنچه درباره‌ی وی متوجه شد، این بود که وی اول فکر می‌کرد و بعد حرف می‌زد. گذشته‌ازاین، شهوت سرکوب‌شده و زندگی سخت که به این ته‌مانده‌ی پوچ یک انسان جان می‌بخشید، برای جلب توجه مورسو و ایجاد چیزی در وجودش کافی بود، که اگر کم‌تر محتاط بود، آن را رفاقت می‌پنداشت.

رولان زاگرو که پتوی سفیدی دور خود پیچیده بود، بعد از ظهر آن یکشنبه، پس از کلی حرف زدن و خندیدن، ساکت بر صندلی چرخ‌دار بزرگش در کنار آتش، نشست. مورسو به قفسه‌ی کتاب تکیه داده و از لابه‌لای پرده‌های سفید ابریشمی به آسمان و منظره‌ی مقابل خیره شده بود. او زمانی آمده بود که باران نم‌نم می‌بارید و چون نمی‌خواست زود برسد، چند ساعتی در طبیعت اطراف پرسه زده بود. روز تیره‌ای بود و مورسو بی‌آن‌که صدای باد را بشنود، می‌توانست پیچ و تاب درخت‌ها و شاخه‌هایی را در دره‌ای کم‌عمق ببیند. سکوت را گاری شیرفروشی شکست که از خیابان کنار ویلا به پایین سرازیر شده و پاتیل‌های فلزی در آن، سروصدای زیادی راه انداخته بودند. دیری نگذشت که باران تندتر شد و شیشه‌ی پنجره‌ها را سیل‌آسا پوشاند. همه‌ی آب‌ها به روغن غلیظی می‌مانست که روی شیشه ماسیده باشند و صدای ضعیف سم اسب که حال بیشتر از سروصدای گاری به گوش می‌رسید، صدای پی‌درپی باران، انسان معلولی کنار آتش و سکوت اتاق، به نظر می‌رسید که همه چیز از قبل اتفاق افتاده است. بارانی که کفش‌های مورسو را خیس و بادی که از پارچه‌ی نازک شلوارش عبور کرده بود، او را به یاد گذشته‌ای اندوهناک انداخته

بود. لحظاتی پیش، بخار نه نم و نه باران صورتش را مانند دستی سبک، شسته و چشم‌های نیمه‌تیره‌اش را عریان کرده بود. حال به ابرهای سیاهی چشم دوخت که همچنان می‌باریدند و پیش از آن که تیره شوند، جای‌شان را به ابرهای دیگر می‌دادند. چروک شلوارش از بین رفته بود و حس گرما و اعتمادی را که نسبت به مردان عادی ایجاد می‌شود، با خود داشت. او به زاگرو و آتش نزدیک‌تر شد و زیر سایه‌ی طاقچه‌ی بلند و درعین حال رو به منظره‌ی آسمان، مقابل وی نشست. زاگرو به مورسو خیره‌تسد، و زمانی نگاهش را از او گرفت که کاغذ مجاله‌شده در دست چپش را به آتش انداخت. این حرکت که مثل همه‌ی حرکات دیگرش مضحک بود، مورسو را از جا در برد: منظره‌ی این پیکر معلول، او را معذب می‌کرد. زاگرو تبسمی کرد و هیچ نگفت، اما بعد صورتش را به سمت مورسو برد. شعله‌های آتش فقط بر گونه‌ی چپش پرتو می‌انداختند، اما چیزی به صدا و چشمانش گرما بخشیده بود. او گفت: "به نظر خسته می‌رسی."

مورسو صرفاً از روی مدارا پاسخ داد: "درسته، نمی‌دونم چه کار کنم." کمی مکث کرد، بلند شد و به طرف پنجره رفت. همچنان که بیرون را تماشا می‌کرد، پاسخ داد: "دوست دارم از دواج کنم، یا خودکشی کنم و حتا به کار دیگه، مثلاً مشترک مجله‌ی ایلوسترسیون بشم."

زاگرو تبسمی کرد. "مورسو! تو آدم بیچاره‌ای هستی. این نیمی از انزجار تو رو توجیه می‌کنه، و نیمه‌ی دیگه رو هم به این مدیونی که در مقابل فقر تسلیم شدی."

مورسو همچنان که به او پشت کرده بود، به درختان زیر باد چشم دوخت. زاگرو پتو را روی پاهایش کشید.

می‌دونی، آدم همیشه با توازنی که بین نیازهای جسمی و ذهنیش ایجاد می‌کنه، درباره‌ی خود قضاوت می‌کنه. مورسو! تو حالا خودت رو محاکمه

می‌کنی و حکم صادر شده رو دوست نداری. بدجوری زندگی می‌کنی، مثل
یه وحشی." سرش را به طرف پاتریس برگرداند: "دوست داری رانندگی
کنی، نه؟"

"آره."

زن‌ها رو دوست داری.

اگه خوشگل باشن.

منظور من هم همینه." زاگرو به طرف آتش برگشت، اما پس از
لحظه‌ای درآمد: همه‌ی اون چیزها... مورسو درحالی که به پنجره، که
نسبتاً متحمل وزنش بود، تکیه داده بود، برگشت و منتظر ادامه‌ی جمله
ماند. زاگرو برای لحظه‌ای سکوت کرد. مگسی روی شیشه وزوز کرد.
مورسو برگشت، مگس را گرفت و بعد رهاش کرد. زاگرو به او نگاه کرد و
مردد گفت: "دوست ندارم جدی صحبت کنم. چون دراین صورت فقط یه
چیز می‌مونه که درباره‌ی اون حرف بزنم توجیهی که می‌تونی برای
زندگی داشته باشی. من نمی‌دونم چه طور این باهای فلج رو توجیه کنم."
مورسو بی‌آن‌که برگردد گفت: "من هم نمی‌دونم."

زاگرو زد زیر خنده. "سیاسگزارم، جایی برای تو هم نمی‌گذاری." لحنش
را عوض کرد: "حق داری سخت‌گیر باشی. ولی هنوز یه چیزی هست که
می‌خوام به‌ات بگم." و دوباره از حرف زدن بازایستاد. مورسو پیش‌اش
رفت و مقابلش نشست. زاگرو ادامه داد: "به من نگاه کن و گوش بده! یکی
رو دارم که کمکم کنه، من رو توالت بیره، بشوره و خشکم کنه. بدتر از همه
اینه که بابت این کار، به یکی پول بدم. بااین‌حال، هیچ وقت اقدامی نمی‌کنم
که این زندگی رو که این قدر به اون باور دارم کوتاهش کنم... حتا تن به
بدتر از اینها هم می‌دم: کوری، کری، همه چی، تا زمانی که اون آتش تیره رو
که در من زنده‌س، احساس کنم. فقط چیزی که باعث می‌شه تا از زندگی

سیاسگزار باشم اینه که به من اجازه داده تا همچنان بسوزم. زاگرو که دیگر نفسش در نمی‌آمد، به پشتی‌صندلی لم داد. به جز بازتاب نور سفیدی که پتو روی چانه‌اش می‌انداخت، چیز دیگری از وی دیده نمی‌شد. سپس ادامه داد: «و تو مورسو! با این ترکیب، یکی از وظایفت اینه که زندگی کنی و شاد باشی.»

مورسو گفت: «من رو به خنده نینداز، اون هم با هشت ساعت کار تو اداره. عجب، اگه آزاد بودم، باز وضع فرق می‌کرد! وقتی صحبت می‌کرد، رفته‌رفته به هیجان می‌آمد، و در این حال بار دیگر امید بر وجودش غالب می‌شد، و حتا امروز به خاطر قوت قلبی که زاگرو به وی می‌بخشید، قوی‌تر می‌شد. او بر این باور بود که بالاخره می‌تواند به کسی اعتماد کند. برای لحظه‌ای در برابر بروز این تمایل مقاومت کرد. سپس خاکستر سیگارش را تکاند و با خونسردی ادامه داد: «چند سال پیش، همه چی برام مهیا بود؛ دیگران درباره‌ی من و آینده‌م حرف می‌زدن. من هم جواب مثبت می‌دادم. کارهایی رو کردم که آدم مجبوره در چنین وضعیتی بکنه. ولی اون موقع هم برای من بیگانه بودن. برای این که خودم رو تسلیم بی‌عاطفگی بکنم: فقط نگرانیم همین بود. نه می‌خواستم خوشبخت باشم و نه مخالف اون. نمی‌دونم چه طور شرح بدم، ولی منظور من رو خوب می‌فهمی.»

زاگرو گفت: «می‌فهمم.»

«حتا اگه الان هم وقت داشتم ... احساسات خودم رو بروز می‌دادم. هر اتفاق دیگه‌ای که برام بیفته، مثل بارونیه که به سنگ می‌زنه. سنگ، خنک می‌شه و این خیلی خوبه. روز بعد آفتاب، اون رو می‌سوزونه. من همیشه دغدغه‌م این بوده که خوشبختی چیه؟»

زاگرو دست‌هایش را پوشاند.

در سکوتی که در پی داشت، به نظر می‌رسید شدت بارندگی دو برابر

سده بود و ابرها در یک مه تیره طغیان می‌کردند. اتاق رفته‌رفته تاریک می‌شد، گویی آسمان بار سایه و سکوتش را بر آن خالی می‌کرد. فرد معلول از ته دل گفت: «هر پیکری مستحق کمالیه که داره، کمال یک سنگ، این طوری بگم، باید ترکیب یک نیمه‌خدا رو داشته باشی که بتونی حفظش کنی.»

مورسو کمی متعجب شد و گفت: «درسته، ولی غلونه‌کن، من زیاد ورزش کردم، همین. الان می‌تونم تفریحی تا دورها بدوم.»

زاگرو گفت: «درسته، این که برات خیلی بهتره. برای این که محدودیت‌ها، رو بشناسی، این یک روانشناسی واقعیه. ولی زیاد هم مهم نیست. ما وقت نداریم خودمون باشیم. فقط وقت داریم شادی کنیم. ناراحت نمی‌شی به من بگی منظورت از بی‌عاطفگی چی بود؟»

مورسو فقط به گفتن این اکتفا کرد: «چرا ناراحت بشم.»

زاگرو جرعه‌ای چای نوشید و فنجان پرش را زمین گذاشت. خیلی کم چای می‌نوشید. ترجیح می‌داد فقط روزی یک بار ادرار کند. او هر بار اراده می‌کرد تا هر روز از بار حقارتی که بر دوش‌اش نهاده می‌شد بکاهد. روزی به مورسو گفته بود: «نمی‌تونی کمی از این جا و کمی از اون جا بیندووزی. همه چیز ثبت شده.» برای اولین بار چند قطره باران از دودکس فروافتاد. آتش جیز جیز کرد. باران سخت بر شیشه‌ی پنجره‌ها می‌کوفت. جایی در ری را محکم به هم زدند. خودروها با شتاب در خیابان مانند موش‌های براق در حرکت بودند. یکی از آنها بوق زد؛ صدایی بی‌معنی و حزن‌انگیز از امتداد دره، فضای مرطوب دنیا را وسعت بخشید، چندان که هر خاطره‌ی آن در نظر مورسو به عنصری از سکوت و خشم آسمان بدل شد.

«متأسفم زاگرو، ولی از آخرین گفتگوی ما دو تا درباره‌ی چیزهای خاص مدت‌ها گذشته، همینه که دیگه چیزی نمی‌دونم یا مطمئن نیستم.»

وقتی به زندگیم و رنگ‌های مرموزش نگاه می‌کنم، دلم می‌خواد زیر گریه بزنم. مثل همین آسمون، ظهر آفتابیه، بعد از ظهر بارونیه. زاگرو! الان به لب‌هایی که بوسیدم شون و به بچگی نکبت‌بار خودم، به شور و شوقم به زندگی و جاه‌طلبی‌ای که گاهی من رو از خود به درمی‌بره فکر می‌کنم. در عین حال، مطمئنم روزی می‌رسه که اصلاً من رو نمی‌شناسی. گرفتار بدبختی و افراط در شادی: نمی‌تونم به زبون بیارم.

"تو، هم‌زمان سرگرم چند بازی هستی؟"

مورسو قاطعانه گفت: "درسته، ولی نه مثل یه تازه‌کار. هر بار به شادی و دردی که به وجودم هجوم می‌آره، فکر می‌کنم. هیچ وقت نمی‌تونم به‌ات بگم این بازی که در پیش گرفتم، چه قدر جدی‌تر و مهیج‌تر از همه‌ی بازی‌های دیگه‌س."

لبخندی بر لبان زاگرو نشست و گفت: "پس تو کاری داری که انجام بدی."

مورسو با شوق پاسخ داد: "من همه‌ش تو زندگی دنبال نون درآوردن بودم. کارم، منظورم هفت ساعت کار توی روزه که دیگران راحت تن به اون می‌دن، من رو از انجام اون بازداشته." مکث کرد. سیگاری را که تا آن زمان بین انگشتانش نگه داشته بود، روشن کرد و همچنان که کبریت روشن بود، گفت: "باین حال اگر به حد کافی قوی و صبور باشی... شعله‌ی کبریت را فوت کرد و نوکش را پشت دستش فشرد. "... می‌دونم زندگی چه طوری بوده؛ من خارج از زندگی خودم تجربه‌ای به دست نمی‌آرم: من تجربه‌ی زندگی خودم خواهم بود. آره، می‌دونم چه شوری با همه‌ی قدرتش در درونم جاری خواهد شد. قبلاً که خیلی جوون بودم، سربه‌راه شدم. حالا می‌دونم ایفای نقش، دوست داشتن و تحمل رنج، زندگیه، ولی تا زمانی زندگی به حساب می‌آد که بتونی شفاف باشی و سرنوشت رو بپذیری، مثل بازتاب بی‌همتای رنگین‌کمون شادی و شورها که خویشتن هر فردیه."

زاگرو گفت: "درسته، ولی این طوری نمی شه زندگی و کار کرد ..."

"نه، چون من مدام در عصیانم. اشتباه من همینه."

زاگرو سکوت کرد. باران بند آمده بود، اما شب در آسمان جای ابرها نشسته و تاریکی بر اتاق غالب شده و فقط پرتو آتش به فضا روشنی بخشیده بود. زاگرو پس از مدتی سکوت، به پاتریس خیره شد و گفت: "کسی که تو رو دوست داشته باشه، دچار رنج زیاد می شه ... و به خاطر حرکت ناگهانی مورسو دچار شگفتی شد و حرفش را برید. پاتریسکه سرش را زیر سایه برده بسود، داد زد: "احساسات دیگران روی من تأثیری نداره."

زاگرو گفت: "این واقعیه، من هم واقعیت رو گفتم، روزی تنها می مونی، همین. الان هم بشین و به من گوش بده: چیزهایی که گفتی جالب هستن. بخصوص یک چیز: چون چیزهایی رو تأیید می کنه که تجربه ی زندگی به من آموخته. مورسو! من خیلی خاطر تو رو می خوام. بیشتر به خاطر هیکت. این هیکت توئه که همه چیز رو به من آموخت. امروز احساس می کنم می توئم باهات رُک صحبت کنم."

مورسو به آرامی نشست و رویش را به طرف روشنایی آتشی که کم سوتر شده و به زغال رسیده بود، گرداند. ناگهان در وسط پنجره بین پرده های ابریشمی، شکافی در دل تاریکی نمایان و نوری مایل به سفید داخل اتاق شد. مورسو از روی لب های کنایه آلود بودیساتوا^{۱۴} و سینی های برنج حکاکی شده، نشانه های آشنا و فرّار شب های نور ماه و نور ستارگانی را که خیلی دوست داشت، باز شناخت. چنان بود که گویی شب خطوط ابرها را از دست داده است و حال در شکوه آرامش خود جلوه می کند. خودروها آرام می گذشتند. در اعماق درّه، بلوایی ناگهانی، پرندگان را برای خواب آماده می کرد. جلو خانه صدای پا می آمد، و در این شبی که دنیا

چادر سفید برسر کرده بود، صداها بسیار واضح به گوش می‌رسیدند. در میان آتش سرخ، تیک‌تاک عقربه‌های ساعت و زندگی مرموز اشیای آشنا که پیرامونش را احاطه کرده بودند شعری ناپایدار می‌ساختند و مورسو را آماده می‌کردند تا آنچه را زاگرو می‌گفت، در احساس، اعتماد و عشقی متفاوت دریافت کند. به صدلی‌اش تکیه داد. حال در برابر آسمان شیری نشسته بود و به داستان عجیب زاگرو گوش می‌داد.

زاگرو این‌طور شروع کرد: "به چیزی که مطمئنم اینه که تو بدون پول نمی‌تونی خوشبخت باشی، همین. من هیچ از سطحی‌نگری و احساساتی بودن خوشم نمی‌آد. دوست دارم آگاه باشم. تقریباً ما در همه‌ی موارد، زندگی‌مون رو به پول درآوردن می‌گذرونیم، درحالی‌که باید پول خرج کنیم تا زمان به دست بیاریم. این تنها موضوعیه که خیلی واضح و روشن همیشه دنبالش بودم." زاگرو از حرف زدن بازایستاد و چشم‌هایش را بست. مورسو همچنان به آسمان خیره شده بود. برای لحظه‌ای صداها یبرخاسته از جاده و اطراف شهر واضح شدند. زاگرو به آرامی ادامه داد: "آه، برام مثل روز، روشنه که آدمای پولدار احساس خوشبختی نمی‌کنن. ولی مسأله این نیست. داشتن پول یعنی تصاحب زمان. این نظر اصلی منه. زمان رو می‌شه خرید. پولدار بودن یا شدن، داشتن زمان برای خوشبختیه، اگه عرضه‌شو داشته باشی. به پاتریس نگاه کرد و ادامه داد: "مورسو! بیست‌وپنج سالم که بود، از پیش می‌دونستم هر آدمی که احساس و اراده و شوق به خوشبختی داشته باشه، مستحق اینه که ثروتمند باشه. به نظرم شوق به خوشبختی با ارزش‌ترین چیزه که تو قلب آدمی نهفته‌س. من فکر می‌کنم این همه چیز رو توجیه می‌کنه. داشتن یه دل صاف کافیه که ... ناگهان زاگرو که هنوز مورسو را نگاه می‌کرد، خیلی آهسته و با لحنی تند و سرد صحبتش را ادامه داد، گویی می‌خواست حواس پرتِ مورسو را به

خود جلب کند. "بیست و پنج سالم بود که شروع به ساختن خوشبختی کردم. به قانون اجازه نمی‌دادم که چوب لای چرخ من بذاره. حتا به کسان دیگه هم این اجازه رو نمی‌دادم که مانع راه من بشن. چند سال بعد، به دستش آوردم، می‌دوننی که منظورم چیه؛ در حدود دو میلیون دلار پول. دنیا پیش روی من بود، و توی این دنیا زندگی بود که توی تنهایی و انتظار در خیال می‌پروروندم... کمی مکث کرد و با لحنی آرام ادامه داد: مورسو! زندگی‌ای که حقم بود و بعدها بدون هیچ تصادفی، پاهام رو ازم گرفت، توانش رو ندانستم دست از این زندگی بکشم... و حالا افتادم این جا. مرفه‌می؛ باید هم بنهومی که نمی‌خواستم دیگه به این زندگی حقیر ادامه بدم. بیست ساله که یولای من همین جا کنارم مونده. با صرفه‌جویی زندگی‌رو گذروندم و به ندرت دست به سرمایه‌م زدم." کف هر دو دستش را به ابروهایش کشید و به نرمی گفت: "هرگز نباید زندگی با بوسه‌های یک افلیج آلوده بشه."

در این لحظه، زاگرو در گنج‌های را که کنار بخاری قرار داشت، باز کرد و گاو صندوق نقره‌ای رنگ‌باخته‌ای را که کلید رویش بود، به مورسو نشان داد. باکت سفید و تپانچه‌ی سیاه بزرگی روی گاو صندوق بود. زاگرو نگاه کنجکاوانه و غیرارادی مورسو را با تبسمی پاسخ گفت. خیلی ساده بود؛ زاگرو دیگر نمی‌توانست روزهایی را که زندگی از وی سلب کرده بود، تحمل کند. نامه‌ای را باز کرد که تاریخ نداشت و میلش به مردن در آن تشریح شده بود. سپس تپانچه را روی میز گذاشت، خم شد، پیشانی‌اش را به آن فترد، به شقیقه‌هایش تکانی داد و گرمای صورتش را با فولاد سردش زدود. مدتی به همین صورت گذشت. دستش را جلو برد تا ماشه را لمس کند و ضامن را بکشد، تا دنیای پیرامون و هستی از پیش نیم‌خفته‌اش، که با احساس فلز سرد و دلنشین و مرگ‌زا یگانه بود، سقوط کند. بعد از آن

با پی بردن به این که فقط کافی است تاریخی برای نامه‌اش تعیین کند و ماشه را بکشد، و با کشف احتمال پوچ بودن مرگ، تصورش چنان واضح بود که وحشت کامل مفهوم سلط زندگی را در برابر دیدگانش به نمایش می‌گذاشت و همه‌ی شوقش به زندگی را در خواب آلودگی‌اش غرق می‌کرد و به سوختن در سختی و سکوت ادامه داد. سپس کاملاً بیدار شد. در حالی که دهانش پر از بزاق تلخ بود، لوله‌ی تپانچه را لیس می‌زد و زبانش را به آن می‌چسباند و خوشبختی امکان‌ناپذیری را از آن می‌مکید.

البته زندگی من تباه شده. ولی اون وقت‌ها حق داشتیم: همه چیز برای خوشبختی و برضد دنیایی بود که با خسونت و حماقت دوروبرمون رو گرفته بود. سپس خنده‌ای کرد و ادامه داد: می‌فهمی، همه‌ی بدبختی و بی‌رحمی تمدن رو می‌شه با یه اصل بدیهی احمقانه سنجید: ملل خوتبخت تاریخی ندارن."

دیگر خیلی دیر شده بود. مورسو نمی‌توانست بگوید حال چه ساعتی است. سرش در تب و تاب می‌کوفت. گرما و تندی سیگار دهانش را پر کرده بود. حتا روشنایی دوروبرش آن را همراهی می‌کرد. او برای اولین بار، از زمانی که زاگرو سرگذشتش را آغاز کرده بود، به وی خیره شد و زیر لب زمزمه کرد: فکر می‌کنم متوجه شدم."

فرد معلول، خسته از تقلای طولانی، به سختی نفس می‌کشید. با این حال، پس از لحظه‌ای سکوت به سختی گفت: "دلَم می‌خواد مطمئن شم. فکر نکن می‌گم پول خوشبختی می‌آره. فقط منظورم اینه که برای قشر خاصی از آدم‌ها خوشبخت بودن امکان‌پذیره، به شرطی که زمان رو تصاحب کنن و این که داشتن پول راهیه برای رهایی از پول."

او در صندلی، زیر پتو فرورفته بود. شب دوباره از راه رسیده بود و مورسو به زور می‌توانست زاگرو را ببیند. سکوتی طولانی میان‌شان حاکم

شد و مورسو که می‌خواست بار دیگر سر صحبت را باز کند و برای این که از حضور مرد دیگری در دل تاریکی مطمئن شود، بلند شد و با اشاره گفت: "خطر فشنگیه که باید دل به دریا زد."

زاگرو به حالت زمزمه‌واری گفت: "درسته، و بهتره روی همین زندگی شرط بست، نه دیگری. البته برای من موضوع چیز دیگه‌ایه."
مورسو فکر کرد: "آدم علیل، تو دنیا هیچه."

"بیست سال ننوستم چیز خاصی رو از خوشبختی تجربه کنم. این زندگی رو که من رو می‌بلعه کامل نشناخته بودم، و چیزی که من رو از مرگ می‌ترسونه اینه که یقین دارم زندگی، بدون من سپری خواهد شد. زندگی من... بی ثمر سپری خواهد شد، متوجهی؟ خنده‌ی یه مرد جوون آگه تحولی نداشته باشه تا از دل تاریکی برخیزه... مورسو! این یعنی من توی این وضعیت، در درونم هنوز امیدوارم."

مورسو چند قدمی به طرف میز برداشت.

زاگرو گفت: "درباره‌ش فکر کن، خوب به‌اش فکر کن."

مورسو فقط پرسید: "می‌تونم چراغ رو روشن کنم."

"خواهش می‌کنم."

در تابش ناگهانی، پره‌های بینی و چشمان گردزاگرو زردتر شد. هنوز به سختی نفس می‌کشید. وقتی مورسو دست‌های او را گرفت، با تکان سر و خنده‌ای بلند پاسخ گفت: "اون قدر من رو جدی نگیر. قیافه‌ی غمگین آدم‌ها، وقتی معلولیت‌م رو می‌بینن، آزارم می‌ده."

مورسو با خود فکر کرد: "اون داره من رو بازی می‌ده."

"هیچ چیزی رو به اندازه‌ی خوشبختی جدی نگیر. مورسو! خوب به‌اش

فکر کن، تو قلب پاکی داری. به‌اش فکر کن." و مستقیم به چشم‌هایش خیره شد و پس از مکثی گفت: "در ضمن، تو دو تا پا داری که ضرری ندارن." بعد تبسمی کرد و زنگی را به صدا درآورد: حالا بزن به چاک."

در آن عصر یک‌شنبه که مورسو به سوی خانه می‌رفت، فکر زاگرو دست از سرش بر نمی‌داشت. اما وقتی از پله‌ها به طرف اتاقش بالا رفت، صدای ناله‌ای را از آپارتمان کاردونا^{۱۵}ی بشک‌ساز شنید. در زد، اما کسی جواب نداد. ناله‌ها ادامه داشتند، و او مستقیم داخل خانه شد. بشک‌ساز روی تخت‌خواب چمباتمه زده بود و مثل بچه‌ای هق‌هق‌کنان اشک می‌ریخت. زیر پایش عکس پیرزنی بود. کاردونا هق‌هق‌کنان گفت: «مُرده». این موضوع حقیقت داشت، اما این اتفاق مدت‌ها پیش افتاده بود.

کاردونا مردی خسیس، خشن، کر و نیمه‌لال بود. تا همین اواخر با خواهرش زندگی می‌کرد، اما ظلم‌هایش زن را از یاد آورد و با بچه‌هایش فراری داد. او تنها ماند؛ مرد بیچاره‌ای که باید برای اولین بار در طول عمرش خودش بیزد و خودش به خانه برسد. خواهرش همه‌ی نزاع‌هاشان را زمانی که مورسو را در خیابان می‌دید، برایش تعریف می‌کرد. کاردونا سی سال داشت، قد کوتاه و نسبتاً خوش‌قیافه بود. از کودکی با مادرش زندگی می‌کرد. مادرش، تنها کسی بود که تا آن روز با هراسش و با خرافاتی توجیه‌ناپذیر به او الهام می‌بخشید. او را از اعماق وجود خشنش دوست داشت؛ یعنی هم به درستی و هم با علاقه. بهترین دلیل مهرورزی‌اش نسبت به او، شیوه‌ی آزردن پیرزن با فحاشی و بدتر از این، ناسزاگفتن به کشیشان

و کلیساها بود. اگر در این مدت طولانی با مادرش زندگی کرده بود، به این دلیل بود که هرگز نتوانسته بود زنی را راضی کند تا از او مراقبت کند. با این حال، اغلب به یک روسیی خانه می‌رفت، و این کار باعث سده بود خود را مرد بداند.

مادر مرد، و او از آن موقع با خواهرش زندگی می‌کرد. خانه‌ای که در آن نشسته بود، مورسو به ایشان اجاره داده بود. هر یک از آنها در تنهایی محض، در آن زندگی طولانی، کثیف و تیره جان می‌کنند. با یکدیگر حرف نمی‌زدند و روزها و ازه‌ای بین‌شان رد و بدل نمی‌شد. کاردونا مغرورتر از آن بود که لب به شکوه باز کند و از خواهرش بخواهد برگردد: او تنها زندگی می‌کرد. صبح‌ها در طبقه‌ی پایین، صبحانه می‌خورد و عصرها از کله‌پزی، پاچه‌ی خوک می‌آورد. ملحفه‌ها و لباس‌هایش را خودش می‌شست. اما اتاقش را کثیف نگه می‌داشت: یک‌شنبه‌ها آت و آشغال‌ها را جمع و محل را تمیز می‌کرد. اما ناشیگری این مرد ماهیتابه‌ای روی طاقچه بود که زمانی با گلدان و چند پیکره تزئین شده بود زمانی نمایان می‌شد که همه چیز سر جایش ولو می‌ماند. آنچه را او "نظم دادن" می‌دانست عبارت بود از: پنهان کردن بی‌نظمی، چپاندن لباس‌های کثیف پشت بالش‌ها و چیدن اشیای ناهمگون در کنار هم. در آخر از تقلای زیاد خسته می‌شد و دیگر رختخواب هم نمی‌انداخت و با سگش روی پتوهای بوی‌ناک می‌خوابید. خواهرش به مورسو گفته بود: "کاردونا بیشتر روز رو توی کافه سر می‌کند، و وقتی می‌بینمش، که مجبوره لباس‌هاش رو بشوره و در حال گریه کرده." این موضوع حقیقت داشت که او بیش از اندازه سختگیری می‌کرد. گاهی در زمان‌های خاصی دردسری باعث می‌شد که تا حدی به بی‌کسی خود معترف باشد. خواهرش به مورسو گفته بود از سر ترحم با او زندگی می‌کرده است. با این که در آن سن و سال، زیاد هم مهم نمی‌نمود، اما کاردونا وی را از ملاقات مردی که دوستش داشت، برحذر می‌کرد.

دوست پسرش مردی متأهل بود. مدام برایش گل که از چپرها می چید، پرتقال و بطری های کوچک لیکور، که در سالن تیراندازی می برد، می آورد. نه خوش قیافه بود و نه چیز خاصی داشت: البته قیافه را نمی نمود جای شام خورد، ولی او خیلی موقر بود. هر دو برایش ارزش قائل بودند: آیا می شد اسمش را عشق گذاشت؟

همه ی شستشوهای کاردونا بر عهده ی خواهرش بود، و او بود که می کوشید تا همه چیز را مرتب نگه دارد. کاردونا عادت داشت دستمال تاشده ی مثلثی را دور گردنش گره بزند: خواهرش این دستمال ها را مثل برف، سفید نگه می داشت، و این یکی از دلخوشی های برادرش بود.

اما برادرش اجازه نمی داد رفیق او به خانه بیاید. آنها مجبور بودند مخفیانه یکدیگر را ملاقات کنند. یک بار که او را به خانه آورده بود، برادرش مچشان را گرفت و جارو و جنجالی به یا کرد. دستمال تاشده ی مثلثی در گوشه ی کتیفی از اتاق افتاده و خواهرش به پسرش پناه برده بود. مورسو که دوروبر اتاق کتیف را از نظر می گذراند، به آن دستمال فکر می کرد.

در آن زمان، مردم از تنها شدن بشکه ساز احساس تأسف می کردند. اما او به مورسو از احتمال یک ازدواج خبر داده بود: با پیرزن مسنی که بی گمان هیکل جوان و نوازش های پرشور کاردونا تحریکش کرده بود ... او بیش از ازدواج چنین سعادت ی یافته بود. اما او پس از مدتی، با گفتن این که سنش بیشتر از کاردونا است، همه ی برنامه ها را به هم زد. او در این اتاق کوچک تنها ماند. به تدریج کثافت دوروبرش را گرفت و محاصره اش کرد. تا رختخوابش پیش رفت و بعد شدیداً همه جا را گرفت. درواقع آن جا به کثافت خانه تبدیل شده بود، و برای مردی که از اتاق خود خوشش اش نمی آید، همیشه جایی راحت تر و روشن تر پیدا می شود که پذیرایش باشند: چه جایی بهتر از کافه. بخصوص کافه های محل که خیلی نشاط بخش هستند، گرمای اجتماعی را به او می بخشیدند که آخرین

گریزش از وحشت تنهایی و آرزوهای تیره و تارش بود. این انسان کم حرف، مسکنش را در بین آنها انتخاب کرده بود. مورسو یک شب در میان او را می دید. کاردونا وقتی در کافه بود، تا جایی که می توانست دیر به خانه برمی گشت. در آن جا بود که جایگاهش را در میان مردان باز یافته بود. اما بی شک، امشب کافه هم جوا بگو نبوده است. حتماً در مسیر بازگشت به خانه، آن عکسی را که بازتاب گذشته های مرده بوده، بیرون آورده است. او دوباره زنی را که دوست داشته و مدت ها آزارش داده، باز یافته بود. او در این اتاق نفرت انگیز، با همه ی توانش از گذشته ای آگاه شده بود که زمانی در آن خوشبخت بود. یا دست کم فکر می کرد از زمان وصل گذشته، ذره ای از مشیت الهی شامل وی شده و او را به زاری متوسل کرده بود.

مورسو زمانی که خود را در برابر چهره ی وحشی زندگی می دید، با همه ی احترامی که برای این درد حیوانی قائل بود، بی قدرت می نمود. او روی پتویی کثیف و چروکیده نشست و دستش را روی شانیه ی کاردونا گذاشت. روی میز یک چراغ نفتی، یک بطری شراب، خرده نان، تکه ای پنیر و جعبه ی ابزار قرار داشت. چهار گوشه ی سقف پر از تار عنکبوت بود. مورسو که از زمان مرگ مادرش به این اتاق نیامده بود، مسافتی را که این مرد تا انزوای خویش پیموده بود، سنجید. پنجره ی مشرف به حیاط بسته بود. آن یکی پنجره هم کمی باز بود. چراغ دستی که ب طور ثابت گرداگردش را ورق های چینی احاطه کرده بود، نور سردش را دایره وار روی میز، روی پاهای مورسو، کاردونا و روی صندلی مقابل شان پخش کرده بود. کاردونا در همین حال عکس را برداشته و به آن خیره شده بود. عکس را می بوسید و زمزمه می کرد: "طفلک مادر." اما به خاطر خودش بود که دلسوزی می کرد. او در گورستان مخوف بیرون شهر که مورسو خوب می شناخت، دفن شده بود.

مورسو خواست آن جا را ترک کند، اما با زمزمه ای که زیر لب داشت، و

فقط خودش می فهمید آهسته گفت: تو که نمی تونی این طوری... این جا...
بمونی."

کاردونا نفس زنان گفت: "دیگه کار بی کار." و همچنان که عکس را پیش می آورد، با لکنت ادامه داد: دوستش داشتم، دوستش داشتم." و مورسو چنین تعبیر کرد: "دوستم داشت؛ او که مرده. و چنین برداشت کرد: "من تنهام. من این رو برای آخرین تولدش درست کردم." روی طاقچه، بشکه‌ی کوچک چوبی با حلقه‌های برنجی و شیری براق وجود داشت. مورسو دستش را از روی شانیه‌ی کاردونا برداشت و روی بالش‌های کیفی رلو شد. آهی عمیق و بوی بدی از زیر تخت بلند شد. سگ، خود را سینه‌خیز بیرون کشید، دمش را صاف کرد و سرش را روی پای مورسو گذاشت. بعد گوش‌های درازش را تیز کرد و چشم‌های طلایی‌اش را به مورسو دوخت. مورسو به بشکه‌ی کوچک نگاه کرد. در آن اتاق کوچک، که در آن به زور قادر به نفس کشیدن بود، گرمای تن سگ را در زیر انگشتانش حس کرد، سپس چشمانش را بر یاسی بست که پس از مدت‌ها برای اولین بار، مانند موجی از وجودش برخاسته بود. امروز قلبش در برابر خواری و تنهایی چنین می‌گفت: "نه." او بی برد، در فلاکت بزرگی گیر کرده است، و عصیانش تنها چیز اصیلی بود که در درونش وجود داشت، و همه چیز در هر جایی جز بدبختی و تسلیم نبود. خیابانی که دیروز زیر پنجره جان گرفته بود، هنوز هم سرزنده بود. از درختان آن طرف حیاط بوی علف به مشام می‌رسید. مورسو، سیگاری به کاردونا تعارف کرد، و بی آن‌که حرفی بین‌شان ردوبدل شود، سرگرم کشیدن شدند. آخرین ترامواها گذشتند و خاطرات سربی مردان و روشنایی‌ها را با خود بردند. کاردونا خوابید و زود به خروپف افتاد. قطرات اشک، بینی‌اش را پر کردند. سگ که روی پای مورسو می‌غلغلتید، گاهی تکان می‌خورد و در خواب ناله‌ای می‌کرد. هر بار تکان می‌خورد، بویش به مشام مورسو، که به دیوار تکیه داده بود،

می‌خورد و او می‌کوشید تا عصیان حاکم بر قلبش را خفه کند. چراغ دود کرد، سرخ شد و با بوی نفت خاموش شد. مورسو از چرت پرید، به طوری که چشمانش روی بطری شراب می‌خکوب شد. تقلایی کرد؛ بلند شد و به طرف پنجره‌ی یستی رفت و همان جا ایستاد: از دل شب صدا و سکوت به سوی پیش می‌آمد. در این دنیای خفته، غریو طولانی یک کشتی، انسان‌ها را به خود می‌خواند تا بار دیگر سفری را آغاز کنند.

مورسو صبح روز بعد، جان زاگرو را گرفت. به خانه برگشت و همهی بعد از ظهر را خوابید. از خواب که بیدار شد، تب داشت. غروب همچنان که در بستر افتاده بود، دنبال پزشک محلی فرستاد. پزشک گفت مبتلا به آنفلوآنزا شده است. مردی که از اداره‌اش به ملاقاتش آمده بود، استعفانامه‌اش را به آقای لانگلو داد. چند روز بعد، همه چیز به حالت عادی برگشت: گزارشی در روزنامه و یک بازرسی. برای عمل زاگرو همه نوع انگیزه‌ای وجود داشت. مارت به دیدن مورسو آمد و با تأسف گفت: «گاهی روزهایی هست که می‌خواهی خودت رو جای او بگذاری، ولی گاهی هم زندگی کردن، بیشتر شهامت می‌خواد تا این که خودت رو خلاص کنی.» یک هفته بعد، سوار یک کشتی به مقصد ماری شد. به همه گفت برای استراحت به فرانسه می‌رود. مارت نامه‌ی خداحافظی مورسو را از لیون دریافت کرد که این فقط غرورش را جریحه‌دار کرد. مورسو در نامه نوشته بود: به او شغل خوبی در اروپای مرکزی پیشنهاد شده است. مارت هم در نامه‌ای از رنجش خاطرش به او به نشانی پستخانه‌ی مرکزی نوشت. این نامه هیچ وقت به دست مورسو، که بعد از چند روز اقامت در لیون به تب شدیدی مبتلا شده بود، نرسید. مورسو بعد از آن با اولین قطار به پراگ رفت. همان طور که مارت گفته بود، بعد از چند روز که جسد زاگرو در سردخانه ماند، او را دفن کردند، و کلی بالش در تابوت چپاندند تا خوب در آن، جا بگیرد.

فصل دوم

مرگ عمدی

مرد به آلمانی گفت: "یک اتاق می‌خوام."

متصدی پذیرش جلو تخته‌ای پر از کلید نشسته بود و میز پهنی، او را از سالن هتل جدا می‌کرد. او به مردی خیره شده که تازه، وارد هتل شده و بارانی خاکستری روی دوش‌اش انداخته بود و موقع صحبت کردن سرش را متمایل به عقب می‌کرد: "حتماً قربان؛ برای یک شب؟"
 "نه، نمی‌دونم."

"ما اتاق‌های هجده، بیست و پنج و سی‌گرونی داریم."
 مورسو از در شیشه‌ای هتل به خیابان‌های کوچک پراگ خیره شد؛ دست‌هایش در جیب و موهایش ژولیده بود. در همان نزدیکی صدای تراموایی از خیابان ونسلا به گوش می‌رسید.
 "چه جور اتاقی می‌خواید؟"

مورسو که هنوز بیرون را نگاه می‌کرد، گفت: "فرقی نمی‌کنه."
 متصدی کلیدی برداشت و به مورسو داد.

"اتاق شماره بیست و دو."

مورسو ظاهراً به خود آمد. "اتاق چه قیمتیه؟"

"سی‌گرونی."

«خیلی گرونه. اتاق هجده گرونی می‌خوام.»
 مرد بی آن‌که چیزی بگوید، کلید دیگری برداشت و به ستاره‌ی برنجی
 روی آن اشاره کرد: «اتاق سی و چهار.»

مورسو، در حالی‌که در اتاقش نشسته بود، کتتش را در آورد، گره
 کراواتش را شل کرد و از روی عادت آستین‌های پیراهنش را تا زد. به
 سمت آینه‌ی روشویی رفت و پوستش را نسبتاً برنزه یافت که به دلیل رشد
 چندروزه‌ی ریش‌اش، تیره شده بود. موهایش به حالت فر روی پیشانی،
 پایین‌تر از خط میان دو ابرویش، افتاده بودند. به نظرش رسید که این،
 حالتی جدی و لطیف به چهره‌اش بخشیده است. درست بعد از آن زمان بود
 که به چهارگوشه‌ی آن اتاق نکبت‌بار نگاه کرد؛ چون آسایش‌اش کامل بود
 و چیزی فراتر از آن راه هم به هیچ وجه انتظار نداشت. روی فرش
 مشمئزکننده با گل‌های زرد درشت و زمینه‌ی خاکستری، جغرافیای کاملی
 از دنیای کثیف مفلوک نمایان بود. پشت رادیاتور بزرگ، پراز گردوغبار
 بود؛ پیچ تنظیم‌کننده‌اش شکسته و نقطه‌ی اتصال برنجی‌اش بیرون زده بود.
 بالای تخت فرورفتگی داشت. سیم برق پراز کثافت مگس و لامپی
 چسبناک از آن آویزان بود. ملحفه‌ها را به دقت نگاه کرد تا از تمیزی‌شان
 مطمئن شود. لوازم بهداشتی خود را از داخل کیف دستی، بیرون آورد و یک
 به یک روی روشویی چید. دست‌هایش را شست، شیر را بست و به طرف
 پنجره‌ی بی‌پرده رفت تا آن را باز کند. پنجره مشرف به حیاط بود، و در
 آن‌جا کلی رخت چروک و تعدادی پنجره‌ی کوچک تکیه داده به دیوار
 بودند. رخت‌ها را روی طناب انداخته بودند تا خشک شوند. مورسو روی
 تخت دراز کشید و یکباره خوابش برد. با تکانی از خواب پرید؛ عرق کرده
 و لباس‌هایش چروک شده بود. بی‌هدف در اتاق، دوری زد. سپس
 سیگاری روشن کرد و روی تخت نشست و به شلوار چروک شده‌اش خیره

شد. طعم تلخ خواب با دود سیگار درآمیخته بود. همچنان که از زیر پیراهنش سینه‌اش را می‌خاراند، دوباره اتاق را از نظر گذراند. غرق در افکار تنهایی، شادی هراس‌آوری وجودش را فراگرفت. در این جا، این همه دور بودن از همه چیز، حتا از تب خود، زجری آشکار کشیدن از آنچه حتا در زندگی متمول، پوچ و نگون‌بخت بود، سیمای مرموز و شرم‌آوری از آزادی را که زاده‌ی شک و گمان بود، بر او نمایان می‌کرد. در پیرامونش دقایق کُند، مانند برکه‌ای راکد روی هم تلنبار می‌شدند: زمان، کُند پیش می‌رفت.

کسی محکم به در کوبید. مورسو یکه خورد و متوجه شد بر اثر همین صدا از خواب پریده است. در را باز کرد. مردی نسبتاً مسن را با مویحنایی دید که روی دو چمدان او خم شده است و به نظر می‌رسید چمدان‌ها در دست‌هایش سنگینی می‌کند. مرد بسیار خشمگین بود و از لای دندان‌های فاصله‌دارش کف و ناسزا بیرون می‌داد. مورسو به یاد آورد که دسته‌ی شکسته‌ی چمدان بزرگ، حمل آن را مشکل‌تر می‌کرد. خواست عذرخواهی کند، اما نمی‌دانست آن را چه طور بیان کند، چون هیچ وقت فکر نمی‌کرد باربر این قدر پیر باشد. موجود ریز اجازته‌ی حرف زدن به او را نداد و گفت: "چهل کُرون می‌شه."

مورسو با تعجب پرسید: "واسه یک روز انبارداری؟" سپس از توضیحات پرزحمت پیرمرد فهمید که وی چمدان‌ها را با تاکسی آورده است. اما مورسو جرأت نکرد بگوید در این حالت خودش هم می‌توانست تاکسی بگیرد، و چون حوصله‌ی بحث کردن نداشت، پول را پرداخت. وقتی در بسته شد، بغضی را در گلویش احساس کرد. ساعتی که نزدیکش بود چهار بار نواخت. دو ساعت خوابیده بود. متوجه شد خانه‌ی مقابل پنجره‌اش، از خیابان جدایش کرده است، و آن‌گاه جریان تاریک و مرموز

زندگی را بسیار نزدیک به خود احساس کرد. بهتر بود بیرون می‌رفت. با وسواس دست‌هایش را شست. دوباره روی تخت نشست تا زیر ناخن‌هایش را تمیز کند، و مرتب آنها را سوهان کشید. در پایین حیاط، زنگی دو سه بار چنان محکم به صدا درآمد که دوباره به طرف پنجره برگشت. متوجه دلانی شد که از حیاط به خیابان کشیده شده است. دلان چنان بود که گویی تمام صداهای خیابان، زندگی ناشناس آن طرف خانه، صدای مردانی که به دنبال پیدا کردن نشانی جایی بودند، خانواده‌ای که سر شام با عمو به خاطر نوع غذا و بیماری مزمن جِروبحث داشتند، و دسته‌ای از موجودات که هر یک برای خود صاحب شخصیتی بودند، از قلب انسان‌هایی با تپش‌های خاص جدا و در راهرو پخش می‌شدند، از حیاط برمی‌خاستند و مانند حبابی در اتاق مورسو می‌ترکیدند. مورسو وقتی فهمید تا چه اندازه در برابر نشانه‌های مادی، دقیق و نفوذپذیر بوده است، به نقیصی پی برد که هستی‌اش را مقابل زندگی‌اش گذاشته بود. سپس سیگار دیگری روشن کرد و فوری لباس پوشید. وقتی دکمه‌های کتش را می‌بست، دود سیگار چشم‌هایش را سوزاند. به طرف روشویی برگشت، آب سردی به صورتش زد و تصمیم گرفت موهایش را شانه کند. شانه را پیدا نکرد. نمی‌توانست موی فرشده‌ی جلو پیشانی را با دست صاف کند. با همان وضع پایین رفت. موهایش به پشت خوابیده و روی پیشانی ریخته بود. احساس کرد بیشتر تحلیل رفته است. وقتی به خیابان پا گذاشت، هتل را دور زد تا به دلان کوتاهی که دیده بود، رسید. دلان به میدان روبه‌روی تالار قدیمی شهر باز می‌شد. در آن غروب گرفته‌ای که برفراز پراگ سنگینی می‌کرد، برج کلیسای تالار شهر و کلیسای قدیمی تاین دربرابر آسمان تیره، تاریک و سیاه می‌نمود. انبوهی از مردم، زیر بازار سرپوشیده‌ای که در طول خیابان‌های قدیمی کشیده شده بود، در

رفت و آمد بودند. هر وقت زنی از کنار مورسو می‌گذشت، او به کمین‌نگاهی می‌نشست که موجب می‌شد وی هنوز هم خود را در جایگاهی ببیند و با بازی لطیف و ظریف، زندگی را دنبال کند. اما انسان‌های سالم در دوری گزیدن از چشمان مهیج مهارتی طبیعی دارند. مورسو با موهای ژولیده، صورتی اصلاح‌نشده، چشمانی که نشان از حیوانی بی‌قرار داشت و شلواری چروکیده به اندازه‌ی یقه‌ی پیراهنش، اعتماد حیرت‌انگیزی را که لباس خوش‌بوخت و فرمان خودروبی نو به وی می‌بخشید، از دست داده بود. روشنایی به رنگ مسی درآمده و روز برفراز گنبدهای طلایی پرتقش‌ونگار، در انتهای میدان دوام آورده بود. به طرف یکی از آنها رفت، وارد کلیسا شد و مست از بوی عطری کهن روی نیمکتی نشست. طاق‌های بالای سرش کاملاً تاریک بود، اما سرستون‌های زرین، مایع طلایی مرموزی بر شیارهای ستون تا چهره‌های پف‌کرده‌ی فرشتگان و قدیسان متبسم می‌تابانند. آرامش، آری! آرامش در همین جا بود، اما چنان تلخ که مورسو با شتاب به طرف آستانه رفت، روی پلکان ایستاد و هوای خنک غروب را داخل ریه‌های رو به تحلیل کرد. لحظه‌ای بعد، تجلی اولین ستاره را پاک و بی‌آلایش در میان برج‌های کلیسای تاین دید.

اواره خود را در جهت خیابان تاریک‌تر و کم‌جمعیت‌تری پیش‌گرفت و به دنبال غذاخوری‌های ارزان گشت. با این که در طول روز باران نباریده بود، زمین خیس بود. مورسو ناچار بود پای خود را میان چاله‌های سیاهی بگذارد که وسط سنگ پیاده‌روها می‌درخشیدند. باران نم‌نم شروع به باریدن کرد. تا خیابان‌های شلوغ راهی نبود، چون صدای روزنامه‌فروشی را شنید که فریاد می‌زد: نارودنی پولیتیکا. مورسو در میان جمعیت حرکت می‌کرد. ناگهان ایستاد. بوی عجیبی از دل تاریکی به مشامش خورد، اما

چنان تلخ و گزنده بود که همه‌ی رنج‌هایش را بیدار کرد. طعم آن را با زبان، بینی و حتا با چشم‌هایش چشید. بو از جایی دور، نبش خیابان بغلی و از میان آسمان تیره و پیاده‌رو لغزنده، جایی که طلسم دیو شب‌های پراگ بود، بلند می‌شد. جلو رفت تا آن را پیدا کند. وقتی محلش را پیدا کرد، بو واقعی‌تر شد. بو همه‌ی وجودش را پر کرد. چشم‌هایش را چنان سوزاند که اشکش در آمد و او را درمانده کرد. وقتی نبش را پیچید، پیرزن خیارشورفروشی را دید. بوی آن بود که بر مورشو تاخته بود. رهگذری ایستاد و خیارشوری را که پیرزن در کاغذی پیچیده بود، خرید. سپس چند قدم برداشت و کاغذ را جلو مورشو باز کرد. وقتی خیارشور را گاز زد، بوی غلیظی از لای آن بیرون زد. حال مورشو به هم خورد. به صندوق پست تکیه داد و برای لحظه‌ای همه‌ی تنهایی دنیا را داخل ریه‌هایش کرد. سپس از آن جا دور شد و بی آن‌که فکر کند وارد یک غذاخوری شد که در آن آکاردئون می‌نواختند. از چند پله پایین رفت و خود را در زیرزمینی آکنده از نور سرخ یافت. احتمالاً بسیار عجیب می‌نمود، چون نوازنده ملایم‌تر نواخت، همگی سکوت کردند و مستقیم به او خیره شدند. در گوشه‌ای، تعدادی بدکاره، با لب‌های براق، غذا می‌خوردند. مشتری‌های دیگر هم آبجوی شیرین و قهوه‌ی چکی می‌نوشیدند. خیلی‌ها هم بدون این که چیزی بخورند، سیگار می‌کشیدند. مورشو سر میز نسبتاً بلندی رفت که مردی تنها کنارش نشسته بود. مردی لاغر و قدبلند با موهای زرد، که دست‌هایش را در جیبش کرده و با چوب‌کبریت تفی لب‌های ترک‌خورده‌اش را ورمی‌چید و آن را با صدا می‌مکید یا از گوشه‌ی لب به گوشه‌ی دیگری حرکت می‌داد. وقتی مورشو نشست، مرد مختصر تکانی خورد، پشتش را به دیوار تکیه داد، چوب‌کبریتی را به سمت مورشو سُراند

و از گوشه‌ی چشم به او نگاهی انداخت. مورسو در آن لحظه متوجه ستاره‌ی سرخی که روی سوراخ دکمه‌ی مرد بود، شد.

گرسنه نبود؛ خیلی سریع مختصر غذایی را که سفارش داده بود، خورد. نوازنده‌ی آکاردئون تند می‌نواخت و رُک به تازه‌وارد نگاه می‌کرد. مورسو دو بار با قاطعیت به پشت سر خود نگاه کرد و کوشید تا با نگاه غضبناک مرد تلاقی کند. اما تب، نانوایش کرده بود. مرد هنوز به او خیره بود. یکی از بدکاره‌ها زد زیر خنده. مرد ستاره‌ی سرخ‌دار، چوب‌کیریتش را با صدا مکید، و کمی تف از دهانش بیرون زد. نوازنده که هنوز مورسو را نگاه می‌کرد، بنا به نواختن ملودی آرامی کرد که از غبار قرون سنگین‌تر بود. در این لحظه در باز شد و مشتری جدیدی وارد شد. مورسو او را ندید، اما با باز شدن در، بوی سرکه و خیارشور مشامش را پر کرد، در فضای تاریک زیرزمین پیچید، با ملودی مرموز آکاردئون قاطی شد، و به یکباره به گفتگوی افراد معنا بخشید. گویی تمام معنای رنج‌های مصیبت‌بار دنیای کهن از دل شب پراگ برخاسته و به گرمای این مکان و به این مردم پناه آورده بود. ناگهان مورسو که نوعی کمپوت شیرین می‌خورد، احساس کرد ضعف درونش خود را بروز می‌دهد و او را هر چه بیشتر در معرض درد و تب قرار می‌دهد. تحملش تمام شد. در آن حال بلند شد و خدمتکار را صدا زد، و بی آن‌که از توضیحات او چیزی سردرپیاورد، صورتحساب را پرداخت. بار دیگر متوجه نگاه خیره‌ی نوازنده شد که روی او ثابت مانده بود. به طرف در رفت و از کنار نوازنده‌ی آکاردئون گذشت. متوجه نگاه نوازنده به نقطه‌ای شد که لحظاتی قبل در آن جا نشسته بود. فهمید مرد نابیناست. از پله‌ها بالا رفت و در را باز کرد. در دل شب، در امتداد خیابان‌های کوچک، گام برداشت. او کاملاً در بوی مشمئزکننده‌ای، فرو رفته بود.

ستاره‌ها بر فراز خانه‌ها می‌درخشیدند. مورسو باید کنار رودخانه می‌رفت؛ او توانست زمزمه‌ی نیرومندش را کشف کند. از نوشته‌های عبری روی دیوار ضخیم مقابل دروازه‌ی کوچک فهمید در محله‌ی یهودی‌هاست. روی دیوار، چند شاخه‌ی خوشبوی بید کشیده شده بود. او توانست از پشت دروازه، سنگ‌های بزرگ قهوه‌ای را که روی علف‌های هرز خوابیده بودند، ببیند؛ آن جا گورستان یهودیان پراگ بود. لحظه‌ای بعد فهمید راه را دوان‌دوان آمده و حال به میدان تالار قدیمی شهر رسیده است. در نزدیکی هتل مجبور شد به دیواری تکیه دهد. به سختی بالا آورد. او در هوشیاری کامل که ضعف به آدم می‌بخشد بی‌آن‌که اشتباه کند، به اتاقش رسید، روی تخت افتاد و یکباره به خواب رفت.

روز بعد با صدای روزنامه‌فروش‌ها بیدار شد. هوا هنوز گرفته بود، اما خورشید در پشت ابرها می‌درخشید. مورسو با این‌که کمی ضعف داشت، اما حس بهتری داشت. به روز درازی فکر کرد که در پیش داشت. به این شکل زندگی کردن، در حضور خویش، زمان ابعاد بی‌نهایتی به خود می‌گرفت و به نظر می‌رسید که هر ساعتی دنیایی را در خود پنهان کرده است. مهم‌ترین چیز اجتناب از بحرانی همانند دیروز بود. بهتر بود به گردشگری‌اش شکل اصولی می‌بخشید. او با زیرشلواری پشت میز نشست و برای خود برنامه‌ای را تنظیم کرد که همه‌ی روزهای هفته را پر می‌کرد. دیدار از صومعه‌ها و کلیساهای پرنقش‌ونگار، موزه‌ها و قسمت‌های قدیمی شهر در برنامه‌اش بود. چیزی را از قلم نینداخته بود. سپس دست و صورتش را شست. متوجه شد فراموش کرده شانه بخرد. مانند روز گذشته، ژولیده و ساکت. پایین رفت. در روشنایی روز با موهای ژولیده و حالتی سردرگم و با کتی که دکمه‌ی دومش افتاده و تازه متوجهش شده بود، از کنار

متصدی هتل گذشت. وقتی از هتل بیرون رفت، آهنگ کودکانه و حس برانگیز آکاردئون، او را از رفتن بازداشت. مرد ناینای شب گذشته، در گوشه‌ی میدان قدیمی، روی پاشنه‌هایش چمباتمه زده و با همان قیافه‌ی متبسم و موقر، می‌نواخت. گویی از خود بیرون آمده و در شکلی از حیات که بر او پیشی می‌گرفت، فرورفته بود. مورسو از نبش خیابان پیچید، اما دوباره بوی خیارشور به مشامش خورد. این بو به رنجش اضافه می‌کرد. آن روز هم مثل روزهای دیگر بود. مورسو دیر از خواب بلند شده بود. صومعه‌ها و کلیساها را بازدید کرد. او در رایحه‌ی عودها و سرداب‌ها یناه می‌جست و در زمان بازگشت، در روشنایی روز و در هر گوشه و کناری که خیارشور فروشی جاخوش کرده بود، ترس مرموزی وجودش را فرامی‌گرفت. از طریق همین بو موزه‌ها را می‌دید و سرّ نبوغ نقش‌ونگارهایی که با معنای زیرینش پراگ را آکنده بود، کشف می‌کرد. ظاهراً درخشش ملایم محراب‌ها، از آسمان مسی و از یرتو مه‌آلود آفتاب که هرازگاهی برفراز شهر پدیدار می‌شدند، به وام گرفته شده بودند. پیچک‌ها و مارپیچ‌های براق و محوطه‌های پرنقش‌ونگار که گویی تکه‌های کاغذی طلایی بودند و شباهت آنها به مهدکودک‌ها در کریسمس و منظره‌های وسیع و پرنقش‌ونگار چنان بر مورسو تأثیر گذاشتند که گویی مردان با نوعی از احساساتی‌گری کودکانه و مهیج و پرطمطراق از خود در برابر پیلیدی خویش محافظت می‌کنند. خدایی که در آن جا می‌یرستیدند، خدایی بود که انسان از آن می‌ترسید و احترام می‌گذارد، نه خدایی که همراه انسان در برابر شادی گرم دریا و خورشید می‌خندد. مورسو از بوی غبار و فنایی که بر فضای سرداب تاریک حاکم بود احساس کرد کشوری ندارد. او عصرها به دیدن صومعه‌های راهبان چکمی واقع در غرب شهر می‌رفت. در باغ صومعه‌ها،

کبوترها به پرواز درمی آمدند و ناقوس‌ها برفراز سبزه‌ها به آرامی می‌نواختند. اما مورسو هنوز هم گرفتار تب بود. با این حال، زمان می‌گذشت. اما بعد ساختی می‌رسید که کلیساها، موزه‌ها و غذاخوری‌ها می‌بستند. زمان پرخطری بود. مورسو در امتداد شیب‌های رودخانه‌ی والتواکه با بستری از گل‌ها پوشیده شده و گویی روز به پایان رسیده بود، حرکت کرد. قایق‌ها آب‌بند به آب‌بند، راه خود را رو به بالای رودخانه پیش می‌گرفتند. مورسو همگام با آنها، صدای گوشخراش و آب پرفشار آبراه را پشت سر گذاشت و رفته‌رفته آرامش و سکوت عصر را باز یافت. او چنان پیش رفت تا زمزمه‌ی آب راکه به غریو هولناکی بدل می‌شد، شنید. در آب‌بند جدید به تماشای قایق‌های کوچکی نشست که بیهوده می‌کوشیدند از سد عبور کنند، بی‌آن‌که واژگون شوند. تا این که یکی از نقطه‌ی خطر می‌گذشت و فریادها بیش از صدای آب، طنین می‌انداخت. رودخانه‌ی افتان و خیزان با کوله‌باری از فریادها، آهنگ‌ها و عطر باغ‌های آکنده از درخشش مسین خورشید در حال غروب و سایه‌های غیرطبیعی و زشت تندیس‌های پل شارل باعث می‌شدند مورسو به تلخی از فلاکت خویش آگاه شود: تنهایی‌ای که عشق در آن سهمی نداشت. از حرکت باز ایستاد. عطر برگ‌ها و آب، مشامش را پر کرده بود. احساس کرد بغض گلپیش را گرفته و اشک در چشمانش حلقه زده است. اگرچه اشک به خاطر دوست یا آغوشی باز سرازیر می‌شود. اما این اشک در را رو به دنیای بی‌مهری باز کرده بود، و او در آن غرق شده بود. مورسو در برخی از غروب‌ها و همواره در یک زمان معین از پل شارل می‌گذشت و محدوده‌ی هاردکانی را در بالای رودخانه که محله‌ای خلوت و ساکت بود، در چند قدمی شلوغ‌ترین خیابان شهر، می‌گشت. او در میان کاخ‌های بلند، در

عرض حیاطهای بزرگ و تمیز و کنار دروازه‌های آهنی اطراف کلیساها سرگردان بود و گام‌هایش در خلوت میان دیوارها طنین می‌انداخت. صدای مبهمی از شهر به گوش‌اش رسید. در این جا خیارشور فروشی نبود، اما چیزی آزاردهنده در سکوت و هیبت آن مکان حس می‌شد. در آن وقت، آنی گشت و گذارش تمام می‌شد و به سوی رایحه‌ی دلنشین و شنیدن ملودی‌ای می‌رفت که یادآور تنها سرزمینش بود. او غذایتس را در غذاخوری‌ای که یافته بود، می‌خورد. دست‌کم با آن آشنا بود. او در کنار مرد ستاره‌ی سرخ‌داری می‌نشست که فقط غروب‌ها می‌آمد، آب‌جو می‌نوشید و چوب‌کبریت می‌سکید. وقت شام هم مرد نابینا آکار‌دئونش را می‌نواخت. مورسو سریع غذا می‌خورد، صورتحساب را می‌پرداخت و به هتل و خواب‌اجباری کودک تبادار می‌رفت.

هر روز به رفتن فکر می‌کرد و هر روز بیشتر در انزوا فرو می‌رفت، و رفته‌رفته انتظار به خوشبختی، کم‌رنگ‌تر می‌شد. چهار روز بود که در پراگ به سر می‌برد و هنوز شانه‌ای را که هر صبح متوجه نبودنش می‌شد، نخریده بود. نوعی احساس مبهم شبیه به دل‌تنگی داشت، و این چیزی بود که بی‌تردید انتظار می‌کشید. در غروب یکی از روزها، مورسو به غذاخوری واقع در انتهای خیابان کوچکی که اولین بار بوی خیارشور را در آن جا حس کرده بود، رفت. از قبل، خود را برای آن آماده کرده بود. درست موقعی که به غذاخوری رسید، چیزی در پیاده‌رو روبه‌روی‌ی باعث توقفش شد، سپس نزدیک‌تر رفت. مردی دست‌به‌سینه دراز کشیده و سرش به شانه‌ی چپ افتاده بود. سه یا چهار نفر کنار دیوار ایستاده و ظاهراً منتظر چیزی بودند؛ اما خیلی خونسرد نشان می‌دادند. یکی سیگار می‌کشید و دیگری آرام صحبت می‌کرد. اما مردی که پیراهن آستین‌کوتاه به

تن داشت، کتکش را روی دستش انداخته و کلاهی به سر کشیده بود و نوعی رقص درهم و برهم را دور جسد اجرا می‌کرد؛ حرکاتش جدی و آزاردهنده بودند. در بالای سرش، نور ضعیف لامپ خیابان در دوردست، با نور غذاخوری در آن نزدیکی درآمیخته بود. مرد همچنان می‌رقصید، بی‌آن‌که خسته شود. دست‌های جسد روی سینه‌اش بود، و تماشاگران خونسرد بودند. دست‌کم در این جا تقابل کنایه‌آمیز و سکوت توجیه‌ناپذیر، تأمل و معصومیت را در میان برخورد نسبتاً آزاردهنده‌ی نور و سایه درمی‌آمیخت و لحظه‌ای از توازن گذشته را شکل می‌داد، که در نظر مورسو همه چیز در دیوانگی به زوال می‌رفت. نزدیک‌تر رفت: سر غرق به خون جسد درست روی محل زخم چرخیده بود. در این گوشه‌ی دورافتاده‌ی پراگ، میان نور کم‌سوی افتاده بر پیاده‌روی مرطوب، صدای سوت کشیدن خودروها در چندقدمی و صدای قیژ قیژ ترامواها در دوردست، مرگ را بی‌روح اما ابدی جلوه می‌داد. مورسو در حضور مرگ، درست زمانی که نفس مرطوب آن را احساس کرد، بی‌آن‌که به پشت سرش نگاهی کند، از آن جا دور شد. ناگهان همان بویی که فراموش کرده بود، پیرامونش را فراگرفت: به غذاخوری رفت و پشت میز نشست. آن مرد آن جا بود، اما چوب‌کیریت نداشت. به نظر مورسو رسید که از چشم‌های او پریشانی می‌بارد. از این فکر بیرون آمد، اما همه چیز در ذهنش می‌چرخید. قبل از این که چیزی سفارش بدهد، از جا جست و با شتاب به هتل رفت. داخل اتاقش شد و خود را روی تخت انداخت. چیزی‌گزننده در شقیقه‌هایش تبیدن گرفت. قلبش تهی و شکمش سفت شده بود. عصیان مورسو فوران کرد. تصاویر زندگی‌اش در برابر چشمانش صف کشیدند. سیمای دل‌تنگ دنیای کهن باروک همراه با تب، از دل شب دردناک پراگ، در میان بوی سرکه و آهنگ‌های

حسن برانگیز به سوبش خیز برمی داشتند. به سختی نفس می کشید. چشمانش چیزی نمی دیدند. درحالی که تعادل نداشت، از جایش بلند شد و روی تخت نشست. کشوی میز بغلی باز بود و رویش یک برگ روزنامه‌ی انگلیسی کشیده بودند. مقاله را تا انتها خواند. سپس دوباره روی تخت دراز کشید. سر مرد روی زخم چرخیده و محل زخم سه چهار انگشت از هم باز شده بود. مורسو به دست‌ها و انگشت‌هایش خیره شد و تمایلات کودکانه در قلبش بیدار شدند. حرارت حاد و رموزی از درونش بالا زد، و آن، دل‌تنگی برای شهرهایی آکنده از آفتاب، زنان و غروب سبزی بود که همه‌ی زخم‌ها را التیام می بخشید. ناگهان اشکش سرازیر شد. دریاچه‌ی بزرگی از تنهایی و سکوت در درونش جا گرفت که بر فراز آن، آهنگ غم‌انگیز رفتن، نواخته می شد.

مورسو در فدناری که به سمت شمال می‌رفت، به دست‌هایش نگاه می‌کرد. حرکت سریع قطار، حرکت تند ابرهای سنگین را در آسمان گرفته، دنبال می‌کرد. او در آن کویه‌ی بسیار گرم، تنها بود. نیمه‌شب به کله‌اش زده بود بیرون برود. ساعات تاریکی، صبحی که در پیش رو بود با چشم‌انداز ملایمتس و باران بی‌رقفه در میان سپیدارهای بلندقامت ابریشمی و دودکش کارخانه‌ها در دوردست، وجودش را از تمایلی‌آکنده می‌کرد که گریه را به دنبال داشت. به تابلویی نگاه کرد که عبارت بیرون بردن سر خطرناک است! به سه زبان روی آن نوشته شده بود. دوباره به دست‌هایش خیره شد، که مثل حیوانی وحشی روی زانویش دراز کشیده بود. دست چپش لطیف و دراز بود و دست راستش عضلات پری داشت. او آنها را می‌شناخت و خوب به خاطر داشت. اما آنها از وی جدا بودند، گویی توان انجام کارهایی را داشتند که از اراده‌اش خارج بود. یک دستش به طرف پیشانی رفت و تپی را که در شقیقه‌هایش می‌تپید، فشرد. آن یکی در جیب کتش فرو رفت و پاکت سیگارش را بیرون آورد، اما به محض این که یادش افتاد زود دچار حالت تهوع می‌شود، فوراً دستش را از جیب بیرون کشید. کف دست‌هایش به حالت گود، روی زانوهایش برگشتند، آن جا که مظهر

زندگی را بار دیگر بی تفاوت برای او و برای استقبال‌کننده‌هایش پیشکش می‌کردند.

مورسو به مدت دو روز در سفر بود، اما دیگر غریزه‌ی گریز، او را پتس نمی‌برد. هر نوع یکنواختی سفر او را راضی می‌کرد. این قطار، او را که در نیمه‌راه اروپا بالا و پایین می‌انداخت، به دیاری می‌برد و خاطره‌ای از زندگی را، که هر لحظه در ذهنش نقش می‌بست، از ذهنش پاک می‌کرد و وی را به آستانه‌ی دنیایی جدید هدایت می‌کرد که هوس سلطان بود. او لحظه‌ای احساس خستگی نمی‌کرد. او در گوشه‌ای نشست که کم‌تر کسی مزاحمش باشد. در ابتدا به دست‌هایش، سپس به بیرون نگاه کرد و به فکر فرو رفت. او به عمد تا دوردست سفر کرده و به پرسلا رسیده، و فقط در مرز، ناچار به تعویض بلیتش شده بود. می‌خواست جایی که بود بماند و به آزادی خود فکر کند. خسته بود و احساس می‌کرد توان حرکت ندارد. او آخرین رمق و امیدش را جمع کرد و با هم ورز داد تا دوباره به خود و سرنوشتش جان تازه‌ای بخشید. مورسو این شب‌های طولانی را دوست داشت. قطار روی ریل‌های براق، می‌تاخت و در ایستگاه‌های کوچک که فقط در آنها ساعت دیواری خودنمایی می‌کرد، غرش می‌کرد، سپس در میان انبوه روشنایی‌های شهر توقف می‌کرد، و تا مورسو به خود بیاید که در کجاست، قطار به پیش می‌رفت و گرمایی طلایی را بر کویه‌ها حاکم می‌کرد و بعد بیرون می‌داد. چکش‌ها بر چرخ‌ها می‌کوبیدند، موتور، بخار انبوهی بیرون می‌دمید و حرکت ماشین‌وار سوزن‌بان که پرچم قرمز را به پایین هدایت می‌کرد، او را در مسیر بی‌هدف قطار پرتاب می‌کرد، که فقط هوشیاری و تشویش را در وی بیدار می‌کرد. جدول کلمات متقاطع، روشنایی و سایه‌ها با رنگ‌های طلایی و سیاه در کویه جریان یافتند: درسدن، بائوتسن، گورلیتس، لوگ‌کینتز. شب طولانی و تنهایی که در پیش

رویش بود به همراه همه‌ی وقتی را که در دنیا برای تصمیم‌گیری آینده‌اش داشت و کشمکش با افکاری که رهاش کرده بودند، دوباره به سراغش آمده و وجودش را تسخیر کرده بودند. اما پیامدهایش در برابر رقص سیم‌هایی که در باران و روشنایی‌ها جرقه می‌زدند، نمایان می‌شدند و می‌گریختند. مورسو دنبال واژه و جمله‌ای می‌گشت که امید را در دلش زنده و نگرانی‌اش را برطرف کند. در شرایط بی‌بنیگی، نیازمند این ساماندهی بود. شب و در پی آن، روز در کشمکش سخت با واژه سپری شد، که گاهی کلیت ذهن او را روئای دلسوزانه و نگون‌بخت آینده، شکل می‌داد. چشم‌هایش را بست: زندگی مشمول زمان است و مثل دیگر آثار هنری نیاز به تأمل دارد. مورسو به زندگی‌اش فکر می‌کرد و عقلی سردگمش را به کار می‌انداخت. او در کوپه‌ی قطار، جایی مثل سلول‌های زندان، در پی خوشبختی بود، و می‌خواست بداند کیست.

صبح روز بعد، قطار در میان مزرعه‌ای از سرعتش کاست. هنوز هم ساعت‌ها از پرسلا دور بود. خورشید بر فراز دشت وسیع سیلسیان، دریای بی‌درخت و گل‌ولای زیر آسمان تیره که ابرهای بارانی آن را پوشانده بود، بالا می‌آمد. تا جایی که چشم کار می‌کرد و در فاصله‌های منظم، پرندگان سیاه بزرگ با بال‌های براق در چندمتری زمین به صورت گروهی پرواز می‌کردند. نمی‌توانستند در زیر آسمان سنگین که به سنگ قبری می‌مانست، بالاتر بپرند. آنها آهسته و زیبا می‌چرخیدند. گاهی یکی از آنها از بقیه جدا می‌شد و چنان به طرف زمین شیرجه می‌رفت که تقریباً از آن متمایز نمی‌شد و دوباره به همان صورت اوج می‌گرفت و مانند نقطه‌ای سیاه در افق ناپدید می‌شد. مورسو بخار روی شیشه را پاک کرد و از شیار بین انگشت‌هایش که روی شیشه جاافتاده بود، مشتاقانه بیرون را نگاه کرد. سرانجام در میان زمین خالی و آسمان بی‌رنگ، تصویری از دنیای

ناخوشایند جلوه کرد و او را، برای اولین بار، به خود آورد. روی این زمین، مسافری با توسل به یاس عصمت، در دنیای بدوی گم شد. می‌خواست تا دوباره با فشار مشتش بر سینه و چسباندن صورتش به تیشه ارباط ایجاد کند، و گرسنگی‌اش را به خاطر خود و به خاطر یقین از خاموشی باشکوه درونش بسنجد. می‌خواست تا دوباره خود را در آن گل‌ولای بتپاند و با غرق شدن در آن به زمین بازگردد. می‌خواست تا دوباره در آن وسعت بی‌انتهای پوشیده از لجن بایستد و دست‌هایش را به سوی ابر سیاه آسمان دراز کند، تا با نماد متعالی و ناامید زندگی‌اش روبه‌رو شود. می‌خواست تا دوباره تنهایی‌اش را با دنیایی بدتر بیان کند. می‌خواست تا دوباره بگوید: خود هم به نوعی شریک زندگی در زمانی فاسد و ناسپاس بوده است. برای اولین بار انگیزه‌ی قوی‌اش که از زمان ترک پراگ، او را حفظ کرده بود، از بین رفت. مورسو اشک‌ها و لبانش را به شیشه‌ی سرد فشرد. شیشه دوباره تار و منظره محو شد.

مورسو چند ساعت بعد به پِرسلا رسید. از آن فاصله، شهر به جنگلی از دودکش کارخانه‌ها و برج کلیساها می‌مانست. از فاصله‌ی نزدیک آجر و سنگ سیاه جلوه‌نمایی می‌کرد. مردان با کلاه‌های نوک‌تیزشان، آهسته در خیابان قدم می‌زدند. مورسو به دنبال‌شان راه افتاد. صبح را در کافه‌ی کارگران گذراند. پسری سازدهنی می‌زد: آهنگ‌های ساده و احساس‌برانگیزی می‌نواخت که روح‌بخش بودند. روز بعد در وین بود. از خواب که بیدار شد، تبش کاملاً برطرف شده بود. صبح را با چند تخم‌مرغ آب‌پز و خامه‌ی غلیظ شروع کرد و دلی از عزا درآورد، و چون کمی سرحال می‌نمود، به بیرون رفت. هوای صبح با باران و آفتاب خال برداشته بود. وین شهر شادی بود، اما چیزی برای دیدن نداشت. کلیسای خیابان استیفن خیلی بزرگ و خسته‌کننده بود. ترجیح داد به کافه‌ای در همان نزدیکی برود.

عصر هم به تالار کوچک رقص نزدیک کانال رفت. کله‌ی سحر، تمام محله‌ی رینگ را گشت. و بترین مغازه‌ها بسیار زیبا و زنان ماعل آراسته بودند. اما این زینت‌گرانبها انسان را در شهری که کم‌تر نسبت به شهرهای دیگر طبیعی است از خود دور می‌کرد. اما همه‌ی زن‌ها زیبا و گل‌های باغچه‌ها درخشان و سلامت بودند. مورسو در هوای گرگ‌ومیش حاکم بر محله‌ی رینگ و در میان جمعیت بی‌خیال شاد، به شمایل بی‌ارزش اسب‌های سنگی نگاه می‌کرد که درست رو به آسمان سرخ قرار داشتند. در همین لحظه به یاد دوستانش رُز و کِلِر افتاد. از زمانی که در لیون بود، این اولین باری بود که نامه می‌نوشت. این فوران سکوتش بود که روی کاغذ جاری می‌شد.

بچه‌های عزیز

از وین نامه می‌نویسم. از شما خبری ندارم که چه کار می‌کنید، اما درباره‌ی خود بگویم که به خاطر زندگی سفر می‌کنم. با دلی سنگین چیزهای جالبی دیدم. در این جا یعنی در وین، تمدن، جانشین زیبایی شده است. در محله‌ی رینگ می‌پلکم. عصرها هم پرش بی‌مقصد اسب‌های سنگی، برفراز تئاترها و کاخ‌های مجلل، وجودم را آکنده از ترکیب عجیب تلخی و شادی می‌کند. هر صبح تخم‌مرغ آب‌پز و خامه‌ی غلیظ می‌خورم. دیر از خواب بلند می‌شوم. آدم‌های هتل، خوب به من خدمت می‌کنند. مدیر هتل کارش را خوب بلد است، و روی آدم تأثیر می‌گذارد. من شکم را با غذاهای خوب (وای این جا چه خامه‌هایی دارد!) پر می‌کنم. تا بخواهید تفریح می‌کنم. زن‌ها همگی خوشگل هستند. فقط چیزی که از آن خبری نیست، آفتاب است.

شما چه تصمیمی گرفته اید؟ برایم از خودتان بنویسید و برای فلک زده‌ای که هیچ جا ریشه ندارد و ارادتمند شماهاست، آفتاب را توصیف کنید.

پاتریس مورسو

مورسو چند روز بعد جواب نامه‌اش را که مُهر الجزیره رویش خورده بود، دریافت کرد.

پاتریس عزیز

ما در الجزیره هستیم. بچه‌ها خیلی دوست دارند دوباره تو را ببینند. اگر در جایی ریشه نداری، چرا به الجزیره بر نمی‌گردی ... ما در خانه جایی برای تو داریم. ما همه این جا خوشبخت هستیم. البته از این هم شرمندیم، فقط به خاطر حفظ ظاهر است و به خاطر تعصب. عوامانه. اگر دنبال خوشبختی هستی بیا و مزه‌اش را در این جا بچش. پیشانی‌مان را برای بوسه‌های پدرانه‌ی تو خم می‌کنیم.
رُز، کِلِر، کاترین

در ضمن کاترین به واژه‌ی پدرانه معترض است. کاترین با ما زندگی می‌کند. اگر قبول کنی، سومین دختر تو می‌شود.

مورسو تصمیم گرفت از راه جنوا به الجزیره برگردد. آن طور که دیگر مردان قبل از تصمیم‌گیری حیاتی به تنهایی نیاز دارند، مورسو که از تنهایی و بیگانگی دلزده شده بود، در دوستی و اعتماد فرورفت تا امنیت آشکاری در برابر انتخاب زندگی‌اش داشته باشد.

او در قطاری که از ایتالیای شمالی به جنوا می‌رفت، به آواز پریان خوشبختی گوش سپرد که اغوايش می‌کردند. وقتی به اولین درختان سروی رسید که از دل خاک عریان، سربه‌فلک کشیده بودند، خود را تسلیم کرد. هنوز تب داشت و احساس ضعف می‌کرد. چیزی در درونش ندای پشیمانی سر می‌داد. خورشید همچنان که در امتداد روز پیش می‌رفت و دریا پایان می‌گرفت، زیر آسمانی که نور و هوا را بر فراز درختان لرزان زیتون می‌پراکند، شور و شعفی که دنیا را تکان می‌داد، وجدی بر دلش می‌انداخت. صدای قطار، بیج بیج مسافران در کویه‌های شلوغ و همه‌ی چیزهایی که در پیرامونش می‌خندیدند و آواز می‌خواندند، نوعی نظم درونی به زمان بخشیده بود که او را برای ساعت‌ها، بی‌آن‌که از جایش تکان بخورد، به دورترین نقطه‌ی زمین یرت می‌کردند، و در نهایت او را شاد و گنگ در میان هیاهوی کرکننده‌ی جنوا بندرگاه درخشانی که زیر آسمان روشن می‌درخشید رها می‌کردند، جایی که هوس و سستی تا شب با هم به جدال می‌پرداختند. او تشنه‌ی عشق و مشتاق تفریح بود. آتش خدایانی که در وجودش شعله می‌کشیدند، او را به دریا، به ساحل کوچکی در انتهای بندرگاه، جایی که آب، طعم نمک و قیر می‌داد، افکند، و او تا جایی که خود را فراموش کند، شنا کرد. سپس در خیابان‌های تنگ و عطردار قدیمی‌ترین قسمت شهر پرسه زد و اجازه داد تا رنگ‌ها بر چشمانش پنجه بکشند، و آسمان خود را بر فراز خانه بلعد و گربه‌ها در میان لجنزارهای تابستان که زیر آفتاب دراز کشیده بودند، بخوابند. مورسو جاده‌ای را طی می‌کرد که بر کل شهر احاطه داشت، و دریای معطر رقصان با موج‌هایی بلند و قوی به سویش خیز بر می‌داشت. چشمانش را بست و محکم تخته‌سنگ گرمی را که رویش نشسته بود، چسبید. دوباره چشمانش را باز کرد تا به شهری نگاه کند که زایدات خالص حیات، طعم بد آکنده از شادی را به نمایش

می گذاشت. ظهر بر سر اشیبی منتهی به بندرگاه می نشست و زنانی را تماشا می کرد که از ادارات به سمت عرشه گام بر می داشتند. غروب، همان زنان را در خیابان می دید و دنبال شان راه می افتاد، گویی حیوان پرشوری بر کمر شان حلقه زده است و در اوج شادی، تکان می خورد. دو روز در این آتش غیر انسانی سوخت. روز سوم جنوارا به مقصد الجزیره ترک کرد.

مورسو در طول سفر، از اول صبح تا نیمه های روز و بعد تا غروب، به آب و روتنایی آن خیره شد و قلبش را مقابل تپش آرام آسمان گذاشت، و به خود آمد. او پیش پاافتادگی برخی از درمان ها را به تمسخر گرفت. به پشت دراز کشید، اما یکباره به خود آمد که نباید وقتش را با خوابیدن تلف کند و بهتر است به رغم گفته های دوستانش و آسایش جسم و روان، بیدار و هوشیار بماند. باید برای خوشبختی دلیل موجهی بتراشد. بی شک این وظیفه برایش سهل تر بود. مورسو در آن آرامش عجیبی که وجودش را انباشته بود، به غروبی خیره شد که یکباره دریا را خنک کرد، اولین ستاره، آن جا که روشنایی سبز، جان می سپارد تا غروب مسین ظاهر شود، آهسته جاخوش کرد و متوجه شد پس از این آشوب و بلوا، آنچه در وجودش تاریک و نادرست بود، حال، رخت بر بسته و تسلیم آب پاک و شفاف روحی شده که دوباره به دامن مهربانی و استواری پناه آورده است. او این را درک می کرد که چه اندازه هوس عشق زنی را کرده و این که هرگز برای عشق ساخته نشده بود! همه ی کار و زندگی اش اعم از کار در کشتی، اتاق و خواب شبانه اش و غذاخوری های مورد علاقه اش و معشوقه اش، به دنبال خوشبختی بود، که در قلبش به آن ایمان داشت و آنها را ناممکن می دانست. او از این جهت با دیگران فرقی نداشت. او نقش اش را در طلب خوشبختی ایفا کرده بود. هرگز با میل ارادی و سنجیده، خود در پی خوشبختی نبوده است. هرگز تا آن زمان چنین نبود ... و از آن زمان به بعد

زندگی‌اش به خاطر عملی سنجیده با هوشیاری کامل تغییر کرده بود و خوشبختی ممکن می‌نمود. بی‌شک، او دوباره با رنج زاده شده بود، اما این رنج در مقایسه با آن نمایش مضحک خفت‌باری که تا حال اجرا کرده بود، چه بود؟ مثلاً آنچه مارت را به او نزدیک کرده، چیز بیهوده‌ای بوده است، نه عشق. حتا اعجاز لب‌های او چیزی نبود جز شگفتی مهیج نیرویی که تصاحبش کرده و بذیرفته بود. مفهوم رابطه‌اش با مارت عبارت بود از: جایگزینی آن شگفتی اولیه با اطمینان و پیروزی بیهودگی بر فروتنی. چیزی را که در وجود مارت، دوست، دانست، غروب‌هایی بود که با هم به سینما می‌رفتند و جیستمان مردانی که به سوی مارت می‌چرخیدند، و آن لحظه‌هایی که مورسو، دنیا را تقدیم او می‌کرد. آنچه در مارت دوست داشت، قدرت و جاه‌طلبی‌اش برای زندگی کردن بود. حتا احتمال داشت تمایل و علاقه‌ی شدید درونی‌اش از این شگفتی اولیه در تصاحب اندامی دوست‌داشتنی، تسلط و تحقیر آن ناشی شود. حال می‌دانست برای این عشق ساخته نشده است. او به درد عشق پاک، و هولناک خدای تاریکی می‌خورد که از این پس به آن خدمت می‌کرد.

همان‌طور که اغلب اوقات پیش می‌آید، بهترین چیزهای زندگی در پیرامون بدترین‌ها تبلور می‌یابد. کلر و دوستانش، زاگرو و اراده‌ی خوشبخت شدن، تماماً در پیرامون مارت متبلور شده بود. حال او از اراده‌ی خویش به خوشبخت شدن آگاهی یافته بود، و باید گام دیگری برمی‌داشت. اما می‌دانست باید تسلیم زمان شود، و این یعنی عالی‌ترین و خطرناک‌ترین تجربه. بیهودگی فقط برای افراد عادی حیاتی است. خیلی‌ها حتا نمی‌توانند ثابت کنند آدم عادی نیستند. او بر این حق پیشی گرفته بود. اما اراده‌ی دلیل و تحمل خطر آن باقی بود. فقط یک چیز تغییر کرده بود: احساس می‌کرد از گذشته و از آنچه گم کرده، دور تنده است. حال دیگر

چیزی نمی‌خواست جز همین گرفتگی و انزوای درون و حرارت شفاف و صبورانه در چهره‌ی دنیا. او می‌خواست زندگی را مانند خمیر ورز داده و له شده در دست‌هایش بفشارد؛ همان حسی را داشت که دو شب طولانی در قطار با خود حرف زد تا خویش را برای زندگی کردن آماده کند. همه‌ی این احساسات که زندگی‌اش را مانند شکر خالصی بلیسد، به آن شکل دهد و در نهایت دوستش داشته باشد، چیزی جز عشق نبود. حال می‌دانست حضورش که از این به بعد می‌کوشید آن را به هر قیمتی در برابر زندگی و حتا به بهای تنهایی حفظ کند، تحمل‌ناپذیر بود. او تسلیم نمی‌شد. همه‌ی شور و هیجانش وی را یاری می‌کرد و عشقش مانند هوس شدیدی برای زندگی کردن، به او می‌پیوست.

دریا به آرامی بر بدنه‌ی کشتی چین می‌خورد. آسمان پر از ستاره بود. مورسو در سکوت نیرویی پایان‌ناپذیر و قوی برای دوست داشتن زندگی و حیران ماندن در آن، و در سنگ داغ و نمکش، با سیمایی آفتاب‌زده و اشک درونش، حس می‌کرد که با نوازش آن، همه‌ی قدرت عشق و ناامیدی‌اش یکی می‌شوند. این فقر او و تنها ثروتش بود. گویی با نوشتن صفر، دوباره زاده می‌شد، اما این بار با آگاهی از توانایی‌هایش و با شعفی که او را در برابر سرنوشت می‌نشانند.

... و آن‌گاه در صبحی آرام به الجزیره رسید: آبشار تابناک کازبا بر فراز دریا، تپه‌ها و آسمان، آغوش باز خلیج، خانه‌های میان درختان، بوی لنگرهایی که از پیش بوده‌اند، نمایان بودند. ناگاه مورسو پی برد از زمانی که در وین بوده به زاگرو، مردی که با دست‌های خود کشته بود، فکر نکرده است.

پاتریس و کاترین^{۱۶} زیر آفتاب در ایوان صبحانه می‌خورند. کاترین لباس شنا به تن دارد. پسر، لقبی که دوستان مورسو به او داده‌اند، شورت پوشیده و دستمالی دور گردنش بسته است. سیب‌زمینی نمک‌دار، سالاد گوجه، عسل و مقدار زیادی میوه سر میزشان است. هلوها را در یخ نگه داشته‌اند و قطره‌های ریزی را که روی پوست نرم‌شان یخ بسته، می‌لیسند. همچنین آب‌انگور درست می‌کنند، و آن را درحالی‌که صورت‌شان را مقابل آفتاب گرفته‌اند تا سبزه شوند، سر می‌کشند؛ پسر این کار را می‌کند، چون می‌داند آدمی سبزه می‌شود. پاتریس درحالی‌که دست کاترین را گرفته بود، گفت: «طعم آفتاب را بچش.» کاترین دست او را لیس زد و گفت: «چشیدم، حالا تو.» مورسو هم چشید، بعد دراز کشید و دنده‌هایش را مالید. کاترین روی شکم خوابید و لباس شنای خود را تا روی باسن کشید و گفت: «من بی‌حیام، نه؟»

پسر بدون آن که نگاه کند، گفت: «نه.»

آفتاب رقصان بر چهره‌ی مورسو می‌تابید. منفذهای غم، این آتشی را که بر تنش می‌نشست جذب می‌کرد و او را به دست خواب می‌سپرد. کاترین غرق آفتاب آهی کشید و نالید: «آه، چه قدر خوبه.»

پسر درآمد و گفت: «آره».

خانه روی تپه‌ای مشرف به چشم‌اندازی از خلیج و در محله‌ای معروف به «خانه‌ی سه دانشجو» مستقر بود. راه سراشیپی منتهی به آن با درختان زیتون آغاز و پایان می‌گرفت. در آن میان، در انتهای زمین بایر، دیواری به رنگ سبز بود که روی آن پر بود از اشکال مبهم و شعارهای سیاسی تا بازدیدکنندگان خسته را برانگیزد. سیس درختان زیتون، تکه‌های آبی آسمان از میان شاخه‌ها و بوی درختان صغ در کنار مزرعه‌های سرخی که لباس‌های نارنجی و زرد ارغوانی به تن دارند و آویزانند تا خشک شوند، به چشم می‌خورند. بازدیدکننده پس از کلی عرق ریختن و نفس‌نفس زدن، دروازه‌ی کوچک آبی‌رنگی را هل داد تا باز شود، و خود را کنار کشید تا در پیچک‌های گل‌های کاغذی گیر نکند. سپس از پلکان سراشیپی که به نردبان می‌مانست، بالا رفت، اما زیر سایبانی به رنگ آبی که تشنگی‌اش را فروشانده بود، ایستاد. رُز، کِلِر، کاترین و پسر، این مکان را «خانه‌ای برفراز دنیا» می‌نامیدند، که از هر طرف مشرف به چشم‌اندازی بود و به نوعی بالون می‌مانست که از آسمان روشن برفراز رقص رنگارنگ دنیا آویزان بود. از انحنای کامل خلیج در دوردست، نیروی ناشناخته‌ای را در علف‌های هرز، سبزه‌ها و آفتاب جمع می‌کرد و آنها را از درختان کاج، سرو، زیتون و اوکالیپتوس گرفته تا دیوارهای خانه می‌پاشید. به رغم شرایط فصلی، نسترن‌های سفید و میموزا یا نوعی از پیچک‌هایی که عطرش در شب‌های تابستان روی دیوارها پخش می‌شد، در دل این شب‌ها می‌شکفت. شمد‌های سفید و سقف‌های سرخ؛ دریا لبخندزنان در زیر آسمان بی‌هیچ آژنگی از یک حاشیه‌ی افق به حاشیه‌ی دیگر وصل شده بود، چنان که «خانه‌ای برفراز دنیا» پنجره‌های عظیم خلیجش را شب و روز با رنگ‌ها و روشنایی‌ها می‌پروراند. اما در دوردست، رشته‌ای از کوه‌های مرتفع

ارغوانی خلیج و شیب تند، آن را به هم پیوند می‌زد، و این سرمستی را در نمای دور دست خود می‌گنجاند. در این جا هیچ کس از مسیر سربالایی یا خستگی ناشی از آن گله نمی‌کرد. هر کسی دلخوش بود که بر هر روز خود پیروز می‌شود.

هر آدمی با زندگی در خانه‌ای برفراز دنیا، وزن خود را کشف می‌کرد، و صورتش را در شب تاریک و در روز روشن می‌دید. هر یک از چهار ساکن خانه از حضور چیزی آگاه بودند که هم‌زمان در بین‌شان هم فاضی بود و هم توجیه. دنیا در این جا صاحب شخصیتی بود که اندرزش را با شادی می‌پذیرفتی و جزء آنهایی به حساب می‌آمد. که توازن‌شان عشق را نابود نمی‌کرد.

پاتریس بی‌آن‌که درباره‌ی چیز خاصی حرف بزند، گفت: من و دنیا، تو را محکوم می‌کنیم.

کاترین که عریان بودنش به مفهوم خلاصی از قید و بندها بود، از غیبت پسر سود جست تا در ایوان بدون لباس باشد. بعد از کمی تماشای تغییر رنگ آسمان، با نوعی غرور عاطفی سر شام گفت: من در برابر دنیا لخت بودم.

پاتریس با تمسخر گفت: "آره، زن‌ها طبیعتاً افکارشون رو به احساسات‌شون ترجیح می‌دن." کاترین اعتراض کرد، چون از روشنفکر بودن بیزار بود. رُز و کِلِر یکصدا گفتند: "خفه شو کاترین، تو داری اشتباه می‌کنی."

محرز شده بود کاترین همواره اشتباه می‌کند و جزء افرادی بود که دیگران همین طوری دوستش داشتند. او تنی لش به رنگ نان برشته و گِیرا داشت، و غریزه‌ای حیوانی برای نیازی ضروری در وجودش بود. هیچ کس نمی‌توانست بهتر از کاترین راز زبان درختان، دریا و باد را کشف کند.

کیلر همچنان که می خورد، گفت: این بچه‌ی نیروی طبیعت.

سپس بیرون رفتند تا زیر آفتاب دراز بکشند، بی آن که حرفی میان‌شان رد و بدل شود. انسان قدرت انسان را نابود می‌کند. دنیا به آنها دست نمی‌زند. رُز، کیلر، کاترین و پاتریس در کنار پنجره‌ی خانه‌ای مشرف به دریا زندگی می‌کردند. همچنین از نوعی بازی با دیگران خرسند بودند، و دوستی و مهر را با خنده در آغوش می‌گرفتند. اما زمان بازگشت به رقص دریا و آسمان، دوباره اسرار رنگارنگ سرنوشت آنها را کشف می‌کردند و سرانجام با قسمت عمیق‌تر وجودشان روبه‌رو می‌شدند. هر از گاهی گربه‌ها پیش می‌آمدند تا به ارباب‌های خود بپیوندند. گولا^{۱۷}، گربه‌ی همیشه رنجور، با علامت سیاه سؤالی که در چشمان سبزش نمایان بود، نحیف و ضعیف به نظر می‌رسید. ناگهان بیرون می‌خزید و دیوانگی به سرش می‌زد و بر سایه‌ها پنجه می‌کشید. رُز گفت: "این به غده‌ها مربوط می‌شه. می‌خندید و لبخند بر لب از پشت شیشه‌ی گرد عنکبوت که از زیر موهای فرش پیدا بود خیره‌خیره نگاه می‌کرد. آن گاه گولا بر دامنش می‌جهید (یک امتیاز ویژه) و بعد انگشتانش پوست براقش را نوازش می‌کرد. سپس رُز با آرامش ولو می‌شد و خود در جلد گربه‌ای با نگاه مهرآمیز، با دست‌های لطیفش به حیوان آرامش می‌بخشید. چون گربه‌ها گریز رُز به دنیا بودند، آن چنان که عریانی برای کاترین چنین بود. کیلر، کالی^{۱۸} را ترجیح می‌داد. گربه‌ای مهربان و خنگ با موهای سفید و کثیف که اجازه می‌داد ساعت‌ها سر به سرش بگذارند. روح کیلر، با چهره‌ی معنادار فلورانس‌اش در درونش متلاطم بود. او که خاموش و متفکر بود، خود را به دست طغیان ناگهانی خشم می‌سپرد و آرزوهای چشمگیر داشت. پاتریس وقتی متوجه جاساقی او شد، به تمسخر گفت: "رفته‌رفته زشت می‌شی، موجود دوست‌داشتنی که نباید زشت شه."

اما رُز دخالت کرد. این قدر این دختر رو اذیت نکن. کِلِر جون، بخور عزیزم."

خورشید از آسمان درخشان روز رخت برمی‌بست و جای خود را به غروب حاکم بر پشت تپه‌ها و فراز دریاها می‌داد که روشنایی زیبایی در درونش منعکس می‌شد. آنها می‌خندیدند، سر به سر هم می‌گذاشتند و برنامه‌ریزی می‌کردند. چهره‌هاشان متبسم بود و وانمود می‌کردند تبسم را به یکدیگر انتقال می‌دهند. پاتریس از چهره‌ی دنیا به گورستان و از چهره‌ی خندان زنان جوان پیشی می‌گرفت. گاهی از این دنیایی که در پیرامونش ساخته بود، متحیر می‌شد. دوستی و اعتماد، آفتاب و خانه‌های سفید و اختلافات جزئی که چندان مهم نبودند، در این جا شادی‌ها بکر بودند، و او می‌توانست دقیقاً ظنن‌شان را بسنجد. آنها در میان خود می‌گفتند: خانه‌ای بر فراز دنیا مکان تفریحی نیست، بلکه مکان خوشبختی است. پاتریس این را حقیقت می‌دانست؛ آن‌گاه که شب خیمه می‌زد، همه می‌پذیرفتند آخرین نسیمی که بر چهره‌ی آدمیان می‌وزد و سوسه‌ی بی‌نهایت خطرناکی است. کاترین در آغاز روز، پس از این که آفتاب گرفت به اداره رفت. ناگهان رُز پیدایش شد و اعلام کرد: "خبر خوبی برای تو دارم." پسر، سرزنده در اتاق روی کاناپه‌ای لم داده بود و کتابی پلیسی در دست داشت. "عزیزم رُز، من سراپا گوشم."

امروز نوبت توئه که غذا بیزی."

پاتریس بی‌آن که حرکتی کند گفت: "چه جالب."

رُز نه فقط فلفل شیرین ناهارش را، بلکه کتاب خسته‌کننده‌ی سه جلدی "تاریخ لاویس" را در کیف مدرسه‌اش چپاند. پاتریس که قرار بود عدسی بیزد، تا ساعت یازده در اتاق بزرگ به رنگ اُخرایی این ور و آن ور رفت، از میان کاناپه‌ها و قفسه‌های تزئین‌شده با نقاب‌های سبز، سرخ و زرد

گذشت و به پرده‌های گرمی و نارنجی دست کشید؛ بعد عدس را در آب ریخت تا بجوشد؛ روغن را در قابلمه ریخت و پیاز و گوجه و ادویه به آن اضافه کرد. در حین پختن، سرگولا و کالی که اعلام گرسنگی کردند، داد زد و بدویراه گفت. با این که روز گذشته رُز به آنها توضیح داده بود: "شما زبان‌بسته‌ها می‌دانید که گرما در تابستان بیشتر از گرسنگی آدم را تلف می‌کند."

کاترین ساعت یک، ربع به دوازده رسید. پیراهن به رنگ روشنی تن کرده و کفش روباز پوشیده بود. اصرار داشت دوش بگیرد و آفتابیی بخورد؛ او آخرین نفری بود که سر میز حاضر می‌شد. رُز به او گوشزد می‌کرد: "کاترین! تو تحمل‌ناپذیری. صدای شرشر آب از حمام به گوش رسید و کِلِر، که پله‌ها نفسش را بند آورده بود، از راه رسید و گفت: 'عدسی؟ من بهترین طرز تهیه‌ای رو بلدم ...'

"فهمیدیم بابا، تو خامه‌ی غلیظ می‌زنی ... کِلِر چون، ما دیگه درس‌مون رو از حفظیم." حقیقت این بود که کِلِر همیشه به غذاهایش خامه‌ی غلیظ می‌زد. رُز که تازه از راه رسیده بود، گفت: "پسر کاملاً حق داره."

غذا را در آشپزخانه‌ای خوردند که شیشه اتاق صحنه‌ی نمایش بود؛ حتا آن جا بسته‌ی کاغذی هم بود که رُز روی آن خوشنویسی می‌کرد. کِلِر می‌گفت: "ما باید شیک ولی ساده باشیم. و سوسیس در دستش را می‌خورد. کاترین خیلی دیر سر میز آمد. او مست از آفتاب، محزون، و رنگ چشمانش به خاطر خواب، کم‌رنگ‌تر شده بود. در روحش جوهره‌ی کافی که حق اداره‌اش را به جا بیاورد، نبود؛ هشت ساعت از دنیا و عمرش می‌گرفت و به ماشین تحریر می‌داد. دخترها با کمی تأمل نتیجه گرفتند زندگی‌شان در آینده بدون این هشت ساعت چه خواهد شد. پاتریس چیزی نگفت."

رُز با بروز دادن بی‌قراری‌هایش گفت: «خب، این شغل توئه، تازه تو هر روز که از اداره‌ی خودت حرف می‌زنی».

کاترین آهی کشید و گفت: «ولی ...»

رُز می‌گیریم: یک، دو، سه. تو رأی نمی‌آری».

کِلِر زمانی که دیگران سرگرم خوردن بودند، عدس‌های خشک را پیش کشید و گفت: «خواهیم دید. وقتی کِلِر آشپزی می‌کند و سر میز، طعم غذا را می‌چشد، با حالتی رضایتمند می‌افزاید: «خدای من! چه قدر خوشمزه‌س.» پاتریس با متانت خاص -نود، سکودت را ترجیح می‌دهد، تا این که همه زیر خنده می‌زنند. مسلماً، امروز روز کاترین نیست، چون او درباره‌ی کاهش ساعت‌های اداره برای آنها سخنرانی می‌کند و از کسی می‌خواهد همراه او برای شکایت برود.

رُز می‌گوید: «نه، هر چه باشد، این تویی که کار می‌کنی».

نیروی طبیعت^۱ خشمگین به بیرون می‌رود و زیر آفتاب دراز می‌کشد. اما همه بزودی به او می‌پیوندند. کِلِر با خاطری پریشان به موهای کاترین دست می‌کشد و می‌گوید: «این بیجه به یک مرد نیاز دارد. چون در «خانه‌ای بر فراز دنیا» چیز معمولی است که سرنوشت کاترین تعیین شود و نیازهایی را به او نسبت دهند و تنوع و حدود آن را مشخص کنند. البته او هر از گاهی اشاره می‌کند به حد کافی بزرگ شده است و از این حرف‌ها، اما کسی به او توجهی نمی‌کند. رُز می‌گوید: «طفلک، به یک عاشق نیاز داره».

سپس همه خود را تسلیم آفتاب می‌کنند. کاترین که هنوز کینه در دل دارد، شایعه‌ای را که در اداره بر سر زبان‌ها افتاده بود، تعریف می‌کند: چه‌طور خانم پره، زن بلوند بلندقامتی که این روزها قرار است ازدواج کند، در اداره از همه اطلاعات می‌گرفت تا خود را برای آزمون سخت آماده کند و فروشنده‌ها هم چهره‌ی وحشتناکی از ازدواج برای او ترسیم کرده بودند و

چون با خیال راحت از ماه‌عسل برگشته بود، لبخندزنان گفته بود: «این قدرها هم که می‌گفتند بد نبود». کاترین با حسرت اضافه می‌کند: «سی سال شه».

رُز به این داستان مستهجن اعتراض می‌کند: «بس کن کاترین، جمع‌مون که دختر و نه نیست».

در این وقت از روز، هوا پیمای پُست از آسمان می‌گذرد، و خود شکوه فلز بر آتش را بر فراز زمین و در دل آسمان حمل می‌کند، بر تلاطم خلیج وارد می‌شود و خود را به مسیر جهان می‌رساند و به یکباره کار سطحی خود را کنار می‌گذارد، تغییر جهت می‌دهد و به سوی دریا سیرجه می‌رود و با صدای انفجار شدید آب سفید و آبی فرود می‌آید. گولا و کالی که در کنار آنها خوابیده بودند، دهان کوچک افعی مانندشان رنگ صورتی کام‌شان را نشان می‌داد و تن‌شان از رؤیایی شهبوانی و شرم‌آور می‌تپید. آسمان بار آفتاب و ابرش را زمین می‌گذارد. کاترین با چشمان بسته چنان سقوط طولانی را در پیش می‌گیرد که او را تا ژرفای درونش پیش می‌برد، جایی که حیوانات به آرامی در جنب و جوش هستند و مانند خدایی نفس می‌کشند.

برای یک‌شنبه‌ی آینده مهمان دعوت کرده‌اند. نوبت کِلِر است که آشپزی کند. رُز سبزی‌ها را پاک کرده و روی میز چیده است؛ کِلِر سبزی را در قابلمه خواهد ریخت و تا زمانی که خوب بپزد، در اتاق، مطالعه خواهد کرد و هرازگاهی زیر شعله را نگاه خواهد کرد. از آن جایی که مینا دختر عرب برای بار سوم ترک‌شان کرده و صبح امروز نیامده است، رُز مجبور شد خانه را مرتب کند. اولین مهمان از راه می‌رسد: لیان^{۱۹}، کسی که مورشو او را واقع‌گرا می‌داند. لیان می‌پرسد: «چرا وقتی حقیقتی رو می‌شنوی که آشفتت می‌کنه، می‌گی حقیقت حقیقته، ولی خوب نیست؟» لیان قلب

رثوفی دارد و فکر می‌کند شبیه "مردی با دستکش"^{۲۰} است، اگرچه دیگران چنین فکری ندارند. اما اتاقش را مانند اتاق "مردی با دستکش" درست کرده است. الیان بیشتر سرگرم مطالعه‌ی چیزی است، و اولین باری که به "خانه‌ای برفراز دنیا" رفت، گفت: افسون ساکنان "بی‌سکنا" شده است. بالاخره این که او این شرایط را کم‌تر مناسب یافت. "بی‌سکنا" به این معنی است که برای او داستانی خسته‌کننده تعریف کنند یا بخواهند چیزی را دوسانه به او بگویند: الیان، تو خیلی خنگی.

وقتی الیان با نوتل^{۲۱}، دومین مهمانی که کارش مجسمه‌سازی است، به آتیز خانه رفت، پایش به کاترین که هیچ وقت کاری را در وضعیت طبیعی انجام نمی‌دهد، خورد. اکنون به پشت خوابیده است و با یک دست انگور می‌خورد و با دست دیگر مایونزی را که رقیق است، درست می‌کند. رُز، با پیش‌بند بزرگ آبی، زکاوت گولا را می‌ستاید: "گره روی طاقچه جسته تا دبش رو بخوره." رُز با شادی می‌گوید: شک نکنید که این موجود برای خودش عقل کلیه."

کاترین می‌گوید: "درسته، امروز هم از قافله عقب نمونده." سپس اضافه کرد گولا موقع صبح، با درایتی بیشتر از همیشه، لامپ کوچک آبی‌رنگ و گلدان را شکسته است.

بی‌شک الیان و نوتل خسته‌تر از آن بودند که نظری بدهند، از اینرو تصمیم گرفتند جایی بنشینند که به عقل جن هم نمی‌رسید. کِلر صمیمانه و بی‌حال داخل می‌شود، دست می‌دهد و کمی از سوپی را که روی اجاق می‌جوشد، می‌چشد. تصور می‌کند که می‌توانند شروع کنند. اما پاتریس دیر کرده است. سپس پیدایش می‌شود و به طور مفصل به الیان توضیح می‌دهد کبکش خروس می‌خواند، چون دخترهای بیرون خیلی ناز هستند. فصل گرم به همین زودی از راه می‌رسد، اما، پیش از آن، برجستگی‌ها از

لباس‌های سبک بیرون می‌زنند. از آن زمان، چنانچه خود پاتریس حکایت می‌کند وضعیتش به‌هم‌ریخته‌است، دهانش خشک می‌شود، شریانش می‌تپد و پایین تنه‌اش داغ می‌شود. چنین اصراری بر جزییات، لیان را به سکوت وامی‌دارد. سر میز بعد از خوردن اولین قاشق سوپ، دلهره‌ای بر افراد چیره شد. کِلِر بازیگوشانه می‌گوید: «متأسفانه سوپ مزه‌ی پیاز سوخته می‌ده.»

نوئل مؤدبانه پاسخ می‌دهد: «نه بابا.»

سپس رُز برای این که آنها را امتحان کند، از او می‌خواهد وسایل خاص مورد نیاز اعم از آبگرمکن، فرش ایرانی و یخچال بخرد. وقتی نوئل جوابش را با تشویق بر این می‌دهد که وی را در بردن بلیت بخت‌آزمایی دعا کند، رُز کاملاً واقع‌گرایانه برخورد می‌کند: «ما باید برای خودمون هم دعا کنیم.»

آفتاب، داغ و سنگین است، و باعث می‌شود تا شراب خنک دلچسب‌تر و خوردن میوه خوشایندتر شود. لیان درحالی که قهوه می‌نوشد، شجاعانه بحث را به موضوع عشق می‌کشد: «اگر عاشق می‌شد، ازدواج می‌کرد.» کاترین به او می‌گوید: «عشق‌بازی در زمان عاشق شدن مفهوم پیدا می‌کند.» مادی‌گرایی^{۲۲} او، لیان را منقلب می‌کند. رُز که طرفدار مکتب اصالت عمل^{۲۳} است، تأیید می‌کند: «متأسفانه به شرطی که تجربه نشان نمی‌داد ازدواج پایان کار عشق است!» اما لیان و کاترین چنان عقاید مخالف خود را پیش می‌برند که بی‌انصاف می‌شوند، مثل هر کس دیگری که چنین روحیه‌ای دارد و احساس می‌کند مجبور به این کار است. نوئل که به اشکال سفالین فکر می‌کرد، به وجود زنان، کودکان و حقایق مردسالارانه‌ی مرسوم بر زندگی محسوس و ملموس معتقد است. اما رُز در برابر جنجال‌های تحمل‌ناپذیر لیان و کاترین، با آشفتگی وانمود می‌کند که دلیل ملاقات‌های مکرر نوئل را فهمیده است.

رُز می‌گوید: «می‌خوام از تو تشکر کنم، ولی خیلی سخته به‌ات بگم چه قدر این کشف، من رو توی فکر برده، من فردا درباره‌ی برنامه‌هامون با پدرم صحبت می‌کنم و تو هم ظرف چند روز آینده می‌تونی اقدام کنی.»
نوئل که متوجه حرف‌های او نشده است، می‌گوید: ولی...

رُز با عصبانیت زیاد می‌گوید: «آه، می‌دونم، بدون این که کلمه‌ای رو به زبون بیاری، به اون پی بردم: تو از اون مردهایی هستی که جلو دهنش رو می‌گیره و به دیگرون اجازه می‌ده فکرش رو بخوونن. خوشحالم بالاخره خودت رو از دادی، چون توجه مصرانه‌ی تو پاک آبروی من رو می‌برد.»
نوئل که کاملاً مبهوت شده و سکوت کرده بود، از این که پی برد بر تارک آرزوهایش تاج موفقیت نهاده‌اند، خرسند می‌نمود.

پاتریس قیل از این که سیگاری روشن کند، می‌گوید: «نیازی به گفتن نیست، مجبوری زود اقدام کنی. شرایط رُز، تو رو مجبور می‌کنه فوراً پاپیشی بگذاری.»
«چی؟»

کِیر می‌گوید: «آه خدایا! تازه توی دوماهگی رفته.»
رُز با ملایمت و حالتی اغواگرانه اضافه می‌کند: «تازه، توی سنی پا گذاشتی که وقتی چشمت تویی چشم بچه‌ی مردم بیفته ذوق می‌کنی.»
نوئل اخم می‌کند و کِیر با خوشرویی می‌گوید: «شوخی بود، فقط کم نیار نوئل، حالا همگی بیاید بریم توی خونه.»

در همین جا بحث بر سر اصول پایان می‌یابد. با این حال، رُز که کارهای خوبش را مخفیانه انجام می‌دهد، با مهربانی با الیان صحبت می‌کند. پاتریس در اتاق بزرگ کنار پنجره می‌نشیند. کِیر به کاناپه تکیه می‌دهد و کاترین روی زمین دراز می‌کشد. بقیه روی کاناپه نشسته‌اند. مهی غلیظ شهر و بندر را فراگرفته است، اما یدک‌کش‌ها کار خود را ادامه می‌دهند و

صدای بوق‌شان با تنوره‌های قیر و ماهی، تا خانه بلند می‌شود؛ دنیای بدنهی کشتی‌های سرخ و سیاه، دنیای زنجیرها و لنگرهای زنگ‌زده‌ای که جلبک‌های چسبیده‌ی روی‌شان در آن پایین از خواب بیدار می‌شوند، مانند همیشه، دعوت جدی و برادرانه‌ی زندگی و پرزحمت، همه را تحریک می‌کند. ایان، غمگین به رُز می‌گوید: "پس تو هم مثل خودمی." رُز پاسخ می‌دهد: "نه، من صرفاً می‌کوشم تا جایی که ممکنه خوشبخت باشم."

پاتریس بی‌آن‌که برگردد، می‌گوید: و عشق تنها راه نیست. او خیلی به ایان علاقه دارد و از این‌که همین الان احساساتش را جریحه‌دار کرده است، متأسف است. اما او رُز و اشتیاقش به خوشبختی را درک می‌کند. ایان نظر می‌دهد: "عقیده‌ای در حد متوسط."

"نمی‌دونم حالا متوسطه یا نه، ولی سالم‌ترین عقیده‌س و ایسن که ..."

پاتریس حرفش را قطع می‌کند. رُز چشمانش را می‌بندد. گولا به دامنش پریده است و رُز همچنان که پشت و سر‌گره را نوازش می‌کند، آن ازدواج رموزی را پیش می‌کشد که نگاه تیز‌گره و زن ساکن، همان دنیا را با چشمان نیم‌بسته خواهند دید. صدای بوق‌های طولانی یدک‌کش هر کس را به خیالی می‌برد. رُز اجازه می‌دهد صدای خُرخر گولا که به خاطر جمع شدن سینه‌اش در دامن او بود، از درونش برخیزد. گرما بر پلک‌هایش سنگینی می‌کند، و او را در سکوتی فرو می‌برد که تپش خونش در آن جا ساکن است. گاهی گربه‌ها روزها می‌خوابند و از زمان نمایان شدن نخستین ستاره تا خداحافظی آن، عشق‌بازی می‌کنند. تفریح آنها درندگی و خواب‌شان نفوذناپذیر است. آنها می‌دانند جسم روحی جدایی‌ناپذیر دارد. رُز چشمانش را باز می‌کند و می‌گوید: "درسته، تا جایی که ممکنه خوشبخت باشم."

مورسو به لوسین راینال^{۲۴} فکر می‌کرد. وقتی گفت زنان در خیابان خیلی زیبا هستند، منظورش این بود که یک زن خاصی زیباست. او لوسین را در خانه ی یکی از دوستانش دیده بود. آن دو، هفته‌ی پیش با هم بیرون رفته بودند و چون کاری نداشتند، در یک صبح دل‌انگیز گرم، بلوارهای بندر را گشته بودند. لوسین یک کلمه هم حرف نزده بود، و مورسو وقتی او را تا خانه‌اش همراهی می‌کرد، از این که فهمید خیلی وقت است دست او را می‌فشارد و به رویش لبخند می‌زند، یکه خورد. لوسین قدبلند و بی‌کلاه بود؛ فقط پیراهن سفید کتانی و کفش روباز می‌پوشید. آنها در بلوار و در دل نسیم ملایم گردش می‌کردند. لوسین پاهایش را صاف بر سنگفرش‌های گرم می‌نهاد، و با هر قدمی که در باد برمی‌داشت، بازوهایش را می‌چسبید. وقتی چنین می‌کرد، پیراهن به تنش می‌چسبید و شکم نرم و قوس‌دارش را معلوم می‌کرد. او با موهای طلایی عقب‌زده و بینی کوچک و باریک و سینه‌های شکوهمندش نوعی توافق را ارائه و حتماً تأیید می‌کرد که وی را به زمین پیوند می‌داد و دنیایی پیرامون حرکاتش می‌ساخت. وقتی کیف روی میچ راستش تاب می‌خورد و النگوی نقره‌ای‌اش با ضربه زدن به چفت کیف صدا می‌داد، دست چپش را جلو صورتش می‌گرفت تا در برابر آفتاب سایبانی باشد؛ نوک پای راستش هنوز روی زمین بود، اما تا می‌خواست از زمین کنده شود، در نظر پاتریس چنان می‌آمد که حرکاتش را به عقد جهان درآورده‌اند.

مورسو در آن زمان بود که سازگاری مرموزی را تجربه می‌کرد: حرکاتش با حرکات لوسین هماهنگ می‌شد ... آنها به خوبی با هم گام برمی‌داشتند، و برای مورسو زحمتی نداشت که همگام با او پیش رود. بی‌شک این هماهنگی مدیون کفش‌های صاف لوسین بود. با این حال، در گام‌هاشان چیزی نهفته بود که از نظر طول و انعطاف به هم شبیه بودند.

مورسو به سکوت لوسین و حالت درهم‌رفته‌ی او پی برد؛ فکر کرد احتمالاً زیاد باهوش نیست، و این او را خرسند می‌کرد. در زیبایی بی‌فکر چیز الهی وجود دارد، و بخصوص مورسو به آن راغب بود. همه‌ی اینها مورسو را وادار می‌کرد تا زمان خداحافظی با دست‌های لوسین بازی کند، دوباره او را ببیند، او را به گردشی طولانی با همان گام‌های خاموش دعوت کند، صورت برنزی خود را به خورشید و ستارگان تقدیم کند، با هم شنا کند، و حرکات و گام‌هاشان را بی‌هیچ تبادلی، اما در حضور پیکر خویش مقایسه کنند. از آن شب آخر بود که مورسو معجزه‌های آشنا و شادی‌بخش را کشف کرد. تا آن زمان، آنچه آرام و قرار مورسو را گرفته بود، نحوه‌ی از پشت لباس گرفتن لوسین، از پشت سر نزدیک شدن و بازوی او را گرفتن بود؛ ترک و اعتماد لوسین او را به حدّ مردی می‌رساند. همچنین سکوتش که با آن خود را در هر حالت، زودگذری قرار می‌داد و شباهتش را به گربه‌ها نمایان می‌کرد، شباهتی که او از قبل وقارش را که ویژگی همه‌ی حرکاتش بود، مدیون آن بود. روز قبل آن دو پس از صرف شام روی‌عرشه چرخیدند. آن‌گاه در سراسیمی منتهی به بلوار ایستادند، و لوسین خود را به مورسو فشرده. سپس چیزی همانند فریادی بلند را در درونش حس کرد، که حواسش را پرت کرد، اما پرشور بود. از آن شب پرستاره و شهری که مانند آسمان فرو ریخته و گرمایش از انوار انسانی طغیان کرده بود، نسیم خنکی از بندرگاه بلند می‌شد. مورسو را عطش این بهار گرم و انتظار بی‌حد برای دست یافتن به تمامی مفهوم آن دنیای غیرانسانی و متروک از آن لب‌های مرتعش، که چون سکوتی بر لبانش جاری بود، پیش می‌راند.

... اما الیان او را ترک می‌کرد. مورسو بعد از ظهری طولانی و توأم با فکر را در اتاقش پیش رو داشت. وقت شام، کسی لب از لب باز نکرد. اما همگی آنها با رضایت روی ایوان رفتند. روزها همیشه پشت سر هم می‌آمدند و

می‌رفتند: از صبحی که برفراز خلیج با آفتاب و مه می‌درخشد تا ملایمت عصری که برفراز خلیج است، روز برفراز دریا آغاز می‌شد و خورشید پشت تپه‌ها غروب می‌کرد و یک جاده را نشان می‌داد که از دریا به تپه‌ها منتهی می‌شد. جهان فقط یک چیز را روایت می‌کند: بیدار و سپس ذله می‌شود. اما همیشه زمانی فرامی‌رسد که با تکرار حرف، پیروز می‌شود و پاداش جدایی خود را می‌گیرد. از اینرو، روزهای "خانه‌ای برفراز دنیا: روی ایوان، زیر شب‌های ستاره‌باران به سر می‌رسد. رُز، کِلِر و پاتریس روی صندلی‌های عسلی لم می‌دهند. کاترین به دیوار تکیه می‌کند.

در آسمان، شب چهره‌ی درخشانش را که روشن و مرموز است، به آنها نشان می‌داد. در آن پایین چراغ‌های بندرگاه خاموش می‌شدند و هر از گاهی صدای کشیده شدن ترن‌ها روی ریل به گوش می‌رسید. ستارگان جلوه‌نمایی می‌کردند، بعد کم‌سو و ناپدید می‌شدند و دوباره زاده می‌شدند، در ادامه اشکال ناپایدار می‌کشیدند و هر لحظه شکل تازه‌ای به وجود می‌آوردند. شب در سکوت، طبیعت و عمق خود را کشف می‌کرد. شب، آکنده از ستارگان سوسوزن، همان رقص نور را در چشمان آنها بر جا می‌نهاد که اشک می‌توانست. هر یک از آنها که غرق تماشای آسمان بودند، آن نقطه‌ی لایتناهی را می‌یافتند که همه چیز در آن جا با هم سازگار بود، و این تأملی مرموز و لطیف بود که تنهایی زندگی شخصی فرد را شکل می‌داد. کاترین که ناگهان عشق، جلو بغضش را گرفته بود، فقط به آهی بسنده کرد. پاتریس که احساس می‌کرد صدایش می‌لرزد، پرسید: "سردتون نیست؟"

رُز گفت: نه، تازه خیلی هم زیباس.

کِلِر بلند شد، دست‌هایش را به دیواره‌ی ایوان گرفت و به آسمان خیره شد. او در رویارویی با چیزهای ابتدایی جهان، زندگی‌اش را با شوق به

زندگی یکی کرد و امیدش را در راستای حرکت ستارگان یافت. ناگهان برگشت و به پاتریس گفت: آگه در روزهای خوب به زندگی اعتماد کنی، زندگی مجبور می‌شه به آدم جواب بده.

پاتریس بی‌آن‌که نگاهی کند، گفت: "آره. ستاره‌ای فرو افتاد و در بس آن، در دوردست، نور چراغ دریایی در دل شب که عمیق‌تر شده بود، فراخ شد. مردانی در سکوت، از سرایشی بالا می‌رفتند. موریس می‌توانست صدای پا و نفس نفس زدن‌شان را بشنود. سپس رایحه‌ی گل‌ها به مشامش خورد.

دنیا همیشه چیزی یکنواخت را حکایت می‌کند، و آن حقیقت که ستاره به ستاره پیش می‌رود، حقیقتی را شکل می‌دهد که ما را از خود و از دیگران جدا می‌کند، همان‌طور که در شکل دیگر حقیقت که مرگ به مرگ پیش می‌رود، چنین است. در آن زمان پاتریس، کاترین، رُز و کِلِر، رفته‌رفته به نوعی خوشی پی می‌بردند که از ترک جهان زاده می‌شد. اگر امشب به مفهومی پیکره‌ی تقدیر آنها بود، متحیر بودند که چه طور با ترکیب اشک و آفتاب بر چهره‌ی شب، جنان شهوانی و مرموز جلوه می‌نماید. در نتیجه قلب‌ها با درد و شادی آموختند تا به آن درس‌گوش بسیارند که منجر به مرگی خوش می‌شد.

دیروقت است. شب از نیمه گذشته است. بر جبین این شبی که به آرامش و تصویر جهان می‌ماند، موج ضعیف و زمزمه‌ی ستارگان منادی نزدیک شدن سپیده‌دم به گوش می‌رسد: نور لرزانی از آسمان نازل می‌شود. پاتریس به دوستانش نگاه کرد: کاترین روی کاناپه نشسته و سرش را به عقب تکیه داده بود. رُز روی صندلی کِز کرده و دست‌هایش را روی گولا گذاشته بود. کِلِر، راست کنار دیوار ایستاده و در تاریکی، پیشانی‌گرد و بلندش مانند وصله‌ی سفیدی جلوه‌گر بود. اینها آفریده‌های جوانی هستند

که قابلیت خوشبختی دارند و جوانی خود را تبادلی می‌کنند و اسرار خود را پنهان نگه می‌دارند. پاتریس کنار کاترین می‌ایستد و از روی شانه‌های درخشنده‌اش به گنبد آسمان خیره می‌شود. رز به سوی کاناپه می‌رود، و همگی به جهان نگاه می‌کنند. گویی شب‌بنم خنک شب نستانه‌های تنهایی را از وجودشان می‌شوید و آنها را از خود فارغ می‌کند و با تعمد، لرزان و گریزان آنها را باز می‌گرداند. در این لحظه، وقتی شب از ستارگان سرریز می‌شود، حرکت آنها روی چهره‌ی کاملاً گنگ، آسمان ثابت می‌ماند. پاتریس دستش را به سوی شب دراز می‌کند و با حرکت دادن آن خیل ستارگان را می‌روید. سپس دریای آسمان متلاطم می‌شود و هم‌دی‌الجزیره، زیر پایش، در پیرامون‌شان، مانند شنلی سیاه که از جواهر و صدف می‌درخشد، به جنبش در می‌آیند.

در آغاز صبح چراغ‌های مه‌گرفته‌ی خودروی مورسو در امتداد جاده‌ی ساحلی می‌درخشیدند. او پس از ترک الجزیره از کنار گاری‌های شیر می‌گذرد و حتا بوی گرم اسب‌ها، وی را از خنکی بامداد سر حال‌تر می‌کند. هوا هنوز گرگ‌ومیش بود. آخرین ستاره رفته‌رفته در آسمان ناپدید می‌شد و او فقط می‌توانست در تاریکی جاده صدای آرام خودرو را بشنود. هرازگاهی از دوردست، صدای سم اسب‌ها و جرنج‌جرنگ ظرف‌های شیر به گوش می‌رسید، تا آن‌که نور چراغ‌هایش در تاریکی روی نعل اسب‌ها درخشید. سپس همه چیز به سرعت ناپدید شد. تند پیش می‌رفت و شب به تندی به روز مبدل می‌شد.

از دل تاریکی که همچنان میان تپه‌ها باقی بود، خودرو از جاده‌ی تهی مشرف به دریا، جایی که صبح خودنمایی می‌کرد، بالا می‌آمد. به سرعتش اضافه کرد. صدای ضعیف کشیده شدن چرخ‌ها روی آسفالت شب‌نم‌زده رفته‌رفته بلندتر می‌شد. هر پیچی را رد می‌کرد، چرخ‌ها به صدا درمی‌آمدند و زمانی که جاده مستقیم می‌شد، در یک لحظه صدای دور گرفتن موتور، آوای ملایم دریا را که از ساحل پایین به گوش می‌رسید، در خود غرق می‌کرد. فقط هواپیماست که به انسان، تنهایی آشکاری، بیش از

آنچه در خودرو حس می‌کند می‌بخشد. مورسو با یقین به حضورش و خشنود از دقت حرکاتش، در عین حال می‌توانست به خود و آنچه نگرانش می‌کرد، فکر کند. روز در انتهای جاده خودنمایی می‌کرد. خورشید بر فراز دریا اوج می‌گرفت و دشت را از هر طرف که تا لحظه‌ای پیش برهنه بود، بیدار می‌کرد و آن جا را آکنده از بال‌بال‌زدن سرخ‌پرندگان و حشرات می‌کرد. هرازگاهی کشاورزی از میان این دشت‌ها می‌گذشت و او که با سرعت می‌گذشت، چیزی بیشتر از تصویر شخصی‌گونی به دست که روی زمین مرطوب و چسبناک خم شده بود، به خاطر نمی‌سپرد. خودرو، بار دیگر او را به لبه‌ی سرایشی مشرف به دریا آورد؛ رفته‌رفته سرایشی، بیشتر می‌شد و همچنین نمای‌شان که در پرتو سحرگاهی بی‌نظیر بود، رفته‌رفته روشن‌تر می‌شد و به یکباره چشم‌اندازی از درختان زیتون، صنوبر و کلبه‌های سفید را نمایان می‌کرد. سپس پیچ دیگری خودرو را به طرف دریا که همانند هدیه‌ای برافروخته از نمک و خواب به سویش پیش می‌آمد، هدایت کرد. در آن زمان، خودرو روی آسفالت صدا داد و به طرف دامنه‌ی تپه و دریا برگشت.

مورسو از یک ماه پیش، سفرش را در خانه‌ای بر فراز دنیا اعلام کرده بود. او بار دیگر سفرش را آغاز کرد و در جایی نزدیک الجزیره مستقر شد. چند هفته بعد بازگشت. متقاعد شده بود سفر برایش به معنی بیگانه شدن نسبت به زندگی بود: دیگر سرگردانی، چیزی بیشتر از خوشبختی‌مردی مضطرب نمی‌نمود. از درون، احساس خستگی گنگی داشت. در نظر داشت در اطراف شنو، میان دریا و کوه‌ها، خانه‌ای کوچک بخرد. وقتی به الجزیره رسید، در ذهن ساختار زندگی‌اش را مجسم کرد. او در یک شرکت داروسازی آلمانی سرمایه‌گذاری کلانی کرده و به دلالتی مبالغه‌ی پرداخته بود تا در آن جا مدیریت کند و از این طریق غیبتش را در الجزیره توجیه

کند و زندگی مستقلی را پیش بگیرد. از این گذشته، سرمایه‌گذاری، سوددهی کم و زیادی داشت و او برای زیان‌های گاه‌وبی‌گاهش، به آزادی خود باج می‌داد، بی‌آن‌که یتیمان شود. ظاهراً کار دنیا، آن‌طور که نشان می‌دهد، با آن چهره‌ی قابل فهمش، همواره بر وفق مراد است. باقی کار را تبلی و بزدلی انجام می‌دهد. استقلال با چند عبارت حاکی از اعتماد سطحی به دست می‌آید. مورسو آن زمان، خود را در برابر سرنوشت لوسین نگران می‌دید.

لوسین خانواده‌ای نداشت؛ تنها زندگی می‌کرد و منشی یک شرکت زغال‌سنگ بود. غذایش کم بود و بیشتر میوه می‌خورد و ورزش سوتدی می‌کرد. مورسو به او کتاب می‌داد، و او بی‌آن‌که لب باز کند، آن را برمی‌گرداند. وقتی مورسو از او سؤال می‌کرد، جواب می‌داد: «آره، خوشم اومد». یا می‌گفت: «کمی ناراحت‌کننده بود». مورسو روزی که خواست الجزیره را ترک کند، به او پیشنهاد کرد با وی زندگی کند، اما لوسین بی‌آن‌که کاری کند آپارتمانش را در الجزیره نگه داشت و هر گاه مورسو به دنبالش می‌آمد، همراهی‌اش می‌کرد. او این موضوع را با یقین به لوسین پیشنهاد کرد تا احساس حقارت نکند، و درحقیقت حقارتی در کار نبود. لوسین اغلب از طریق جشمش به چیزی پی می‌برد که ذهنش توان پی بردن به آن را نداشت و پذیرفت. مورسو اضافه کرد: «اگه بخواهی، می‌تونم با تو ازدواج کنم. ولی لازم نمی‌بینم».

لوسین گفت: «هر چی تو بخواهی». مورسو هفته‌ی بعد با او ازدواج کرد و آماده شد تا شهر را ترک کند.

در این میان، لوسین برایش قایقی خرید تا روی دریای آبی سیر کند. مورسو فرمان را برگرداند تا مرغ‌جسوری را زیر نگیرد. او به صحبت‌هایی که با کاترین داشت، فکر می‌کرد: به روزی که خانه‌ای برافراز دنیا را ترک و شب‌راهه تنهایی در هتل سر کرده بود.

زمان از ظهر می‌گذشت و خلیج به خاطر باران صبح، مانند شیشه مرطوب و آسمان برفراز آن کاملاً تهی به نظر می‌رسید. دماغه‌ای که در انتهای دیگر خلیج بود، به طرز حیرت‌انگیزی واضح بود و چون مار بزرگ تابستان که بر اثر پرتو خورشید برق می‌زد، روی آب خوابیده بود. پاتریس کارهایش را انجام داده و به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود. او حریصانه به تولد تازه‌ی دنیا نگاه می‌کرد.

کاترین پرسیده بود: «اگه در این جا خوشبختی، چرا ترکش می‌کنی؟» کاترین کوچولو! من از این می‌ترسم که کسی دوستم داشتند باشه، و این مانع از خوش بودنمه. «کاترین، روی کاناپه کز کرده، سرش را پایین انداخته و به پاتریس خیره شده بود. پاتریس بی‌آن‌که سر برگرداند، گفت: «خیلی از مردها زندگی رو پیچیده می‌کنن و برای خود مشکلاتی درست می‌کنن. پیش من، زندگی خیلی ساده‌س. ببین...» او رو به دنیا حرف می‌زد و کاترین را فراموش کرده بود. کاترین به انگشت‌های بلند پاتریس، روی لبه‌ی پنجره نگاه می‌کرد و به نحوه‌ی ایستادنش که وزنش را روی باسنش می‌انداخت، توجه می‌کرد و حتا بدون دیدن چشم‌های او، می‌دانست که نگاهش تا چه میزانی جذاب است.

«اونچه من...» کاترین همچنان خیره بود. پاتریس حرفش را ناتمام گذاشت.

قایق‌های کوچک حرکت به سوی دریا را آغاز کردند تا از آرامش سود برند. آنها به کانال نزدیک می‌شدند و پری‌رزان آن را لبریز می‌کردند. ناگهان بیرون می‌خیزدند و ردی از آب و هوایی را که در جاده‌های کف‌آلود وسعت می‌گرفت، بر جا می‌گذاشتند. کاترین در جای خود به تماشای آنان نشست که راه‌شان را به سوی دریا پیش می‌گرفتند و در پیرامون پاتریس به پرواز پرندگان سفید می‌ماندند. ظاهراً پاتریس سنگینی نگاه او را احساس

کرد. رو برگرداند، دست‌هایش را گرفت و به خود نزدیک کرد و گفت: "کاترین! هیچ وقت تسلیم نشو. خیلی چیزها رو در درونت داری و نجیب‌ترین شون، احساس خوشبختیه. فقط منتظر مردی نباش که باهات کنار بیاد. این اشتباهیه که خیلی از زنها دچارش می‌شن. تو خودت خوشبختی رو پیدا کن."

کاترین یک دستش را روی شانه‌ی پاتریس گذاشت و به آرامی گفت: "مورسو! من که آه و ناله نمی‌کنم. چیزی که الان اهمیت داره اینته که مواظب خودت باشی." مورسو پی برد که یقین او چه آسان می‌تواند متزلزل شود. قلبش به طرز عجیبی سنگ شده بود.

"این رو نباید همین حالا می‌گفتی." چمدانش را برداشت، از پله‌ها پایین رفت و از میان درختان زیتون گذشت. حال دیگر چیزی دربرابرش نبود، به جز شنو، جنگلی ویران و مملو از درختان افسنطین، عشقی بی‌امید یا یأس و خاطرات زندگی، سرکه و گل‌ها، برگشت. کاترین، بدون حرکت، از آن بالا، رفتنش را تماشا می‌کرد.

مورسو در کم‌تر از دو ساعت، در دیدرس شنو بود. آخرین سایه‌های بنفش شب، هنوز بر سرایشی منتهی به دریا پایدار بود، درحالی‌که قله در پرتو زرد و سرخ می‌درخشید. در آن جا نوعی از صراحت قاطع و وسیعی از زمین وجود داشت، که از ساحل می‌خروشید و به سمت افق، خیز برمی‌داشت و در این دوردست بس سبعمانه که یگراست به دریا فرو می‌رفت، خاتمه می‌یافت. خانه‌ای که مورسو خریده بود، روی آخرین سرایشی قرار داشت و صدها متر از آبی که در گرما به زر تبدیل می‌شد، فاصله داشت. فقط یک طبقه روی زیرزمین وجود داشت که یک اتاق داشت، اما اتاق بزرگی بود که پنجره‌ی باشکوه آن به ایوان باز می‌شد و مشرف به باغ رو به دریا بود. مورسو شتابان به آن جا می‌رفت: دریا به توده‌ی مه شکل

می داد و رنگ آبی اش تیره می شد و در شبنم بامدادی، رنگ سرخ و گرم کاشی های ایوان برق می زد. دیواره های سفیدکاری شده را نخستین پیچک های رُز بالا رونده فتح کرده بودند. بیکر سفت و سفید گلبرگ های باز، تندوتیز در برابر دریا هوسناک و رضایت بخش بودند. در طبقه ی پایین، اتاقی رو به دامنه ی تپه های شنو بود، که پوشیده از درختان میوه بود و دو اتاق دیگر به باغی مشرف بودند که در پایینش دریا قرار داشت. در باغ، دو درخت کاج با بیکر برهنه شان در آسمان اوج می گرفتند و فقط نوک شان پوشیده از پوست سرخ، زرد و سبز بود. مورسو فقط از آن جا می توانست فضای خالی میان تنه ها را ببیند. کشتی بخار کوچکی به سمت دریا حرکت می کرد و او کل مسیر را از کاجی به کاجی تماشا می کرد.

این جا، جایی بود که باید زندگی می کرد. بی شک زیبایی آن مکان بر او تأثیر داشت: پس بر چه اصلی این خانه را خریده بود؟ اما آن آزادی را که امید داشت در این جا بیابد، بیمناکش می کرد و آن تنهایی را که با تأمل زیاد به دنبالش بود. حال با آگاهی از این وضعیت، آزردهنده به نظر می رسید. از دهکده بیشتر از چندصد متر فاصله نداشت. از خانه بیرون رفت. از سراسیمگی گذشت و به جاده ی منتهی به دریا پا گذاشت. همچنان که پیش می رفت، برای اولین بار می تواند به اجمال از خلیج، شبه جزیره ی تِبار را ببیند. در انتهای آن، ستون های طلایی معبد به سیاهی می زد، و خرابه ها در این دور دست، در میان بوته های خار آگوش، شکلی از یروبال های آبی خاکستری داشت. مورسو به خاطر آورده که در غروب های بهاری، باد عطر بوته های آفتاب خورده را از میان آب به سوی شنو می برد. او مجبور بود خانه اش را درست کند و زندگی اش را سروسامان دهد. روزهای اول به سرعت سپری شد. او دیوارها را سفیدکاری کرد، از الجزیره پرده خرید و بنا کرد به کشیدن برق. همچنان که به کار روزانه اش

می‌رسید، در یکی از قهوه‌خانه‌های دهکده غذا می‌خورد و بیرون از آن جا آب‌تنی می‌کرد. او دلیل آمدنش را به آن جا فراموش و خود را در خستگی تن، درد کمر و خشکی پا، گم کرده بود. گاهی به دلیل کمبود رنگ با نصب اشتباه کلید برق راهرو، طاقش طاق می‌شد. او در قهوه‌خانه می‌خوابید و رفته‌رفته با اهالی دهکده آشنا می‌شد. پس‌هایی که در بعدازظهر روزهای تعطیل برای بازی پینگ‌پنگ یا آب‌تنی می‌آمدند، فقط یک بطری نوشیدنی می‌خریدند و در همی آن ساعات میز را اشغال می‌کردند، و این صاحب قهوه‌خانه را ناراضی می‌کرد. دختران هم در غروب، در امتداد جاده‌ی مشرف به دریا می‌گشتند. آنها بازوی هم را می‌گرفتند و در صدای‌شان تنی آهنگین طنین می‌گرفت. پره^{۲۵}، ماهیگیری یک دست بود که برای هتل ماهی تهیه می‌کرد. مورسو همچنین برنارد^{۲۶}، دکتر دهکده را ملاقات کرد. اما مورسو در روزی که خانه کاملاً مهیا بود، همی اسباب را چسب و به تدریج به خود آمد. غروب بود. مورسو در اتاق بزرگ طبقه‌ی بالا بود و پشت پنجره، دو دنیا به خاطر فضای میان دو کاج می‌جنگیدند. در یکی، که تقریباً شفاف بود، بر تعداد ستارگان اضافه می‌شد و در دیگری که غلیظ و تیره‌تر بود، لرزش مرموز آب به دریا خیانت می‌کرد.

مورسو تا به حال کاملاً اجتماعی زندگی کرده بود. گاهی با کارگری که در خانه به او کمک می‌کرد، یا با صاحب کافه گپ می‌زد. اما حال متوجه شده بود که امشب، فردا یا حتی برای همیشه، کسی را در کنارش نخواهد داشت، و در نهایت با تنهایی طولانی روبه‌رو خواهد شد. با این حال، خود را متقاعد می‌کرد این خواسته‌ی خودش بود: یعنی برای یک مدت طولانی چیزی را جز خود در برابرش نمی‌دید. تصمیم گرفت جایی که بود بماند، و تا آخر شب سیگار بکشد و فکر بکند. اما ساعت ده خوابش گرفت

و به خواب رفت. روز بعد، دیر از خواب بلند شد. در حدود ساعت ده بود. صبحانه را آماده کرد و قبل از آن که دست و صورتش را بشوید و اصلاح کند، آن را خورد. کمی احساس خستگی می‌کرد. صورتش را اصلاح نکرده بود و موهایش ژولیده بود. اما بعد از صرف صبحانه، به جای این که دوش بگیرد، از اتاقی به اتاقی پرسه زد. سپس صفحه‌ای از مجله را کند و آخر سر، خرسند از این که توانسته بود کلید برقی را که وصل نشده بود، پیدا کند، سرگرم کار شد. کسی در زد: پسری از کافه، ناهاری را که از دیروز سفارش داده بود، آورد. در آن وضعیت، سر میز نشست و قبل از این که ناهار سرد شود، آن را بی‌اشتها خورد، و سیگاری روشن کرد و روی کاناپه در اتاق پایین دراز کشید. وقتی بیدار شد، از این که یکبار به خواب رفته بود، ناراحت شد. ساعت چهار بود. آن وقت، حمام کرد و با دقت صورتش را اصلاح کرد. لباس پوشید و بنا کرد به نوشتن دو نامه: یکی به لوسین و دیگری به سه دختر. دیر وقت بود و هوارو به تاریکی می‌رفت. با این حال، به سمت دهکده راه افتاد تا نامه‌هایش را پست کند و بدون آن که کسی را ملاقات کند، بازگشت. به طبقه‌ی بالا و روی ایوان رفت. دریا و شب در ساحل و بر فراز خرابه‌ها با هم درددل می‌کردند. مورسو به فکر فرو رفت. خاطره‌ی این روز تلف شده آزارش داد: دست‌کم اگر امشب کار یا مطالعه می‌کرد یا بیرون می‌رفت و در دل شب سرگرم پیاده‌روی می‌شد. در باغ صدا داد: شامش را آوردند. گرسنه‌اش بود. با خوشحالی غذایش را صرف کرد، سپس احساس کرد حال بیرون رفتن از خانه را ندارد. تصمیم گرفت تا دیر وقت در رختخوابش کتاب بخواند. اما بعد از اولین صفحه، پلک‌هایش بسته شد و صبح روز بعد دیر از خواب بلند شد.

روز بعد کوشید تا در برابر این تعدی مقابله کند. روزها با بیشترین صدای در و سیگار کشیدن‌های پی‌درپی، سپری می‌شد. از تنوعی که خود

به زندگی اش بخشیده بود و آنچه خود زندگی به همراه داشت، مشوش بود. مورشو در غروب روزی تصمیم گرفت به تنهایی اش خاتمه دهد و نامه‌ای به لوسین بنویسد تا پیتس او بازگردد. بعد از ارسال نامه، وجودش را نوعی شرمساری مرموز پر کرد. اما زمانی که لوسین از راه رسید، شرمش در نوعی از شادی بی‌قرار و بی‌مبالا حل شد، تا هستی آشنا و زندگی سهلی را که حضور لوسین به آن معنا می‌بخشید، باز یابد. مورشو بیش از حد به لوسین توجه کرد، و لوسین وقتی توانست لباس سفید اتوشده اش را به دقت از تنش در آورد، از تنهایی او حیرت کرد.

حال، مورشو در کنار لوسین به گردش می‌رفت. او همراهی خود را با دنیا به دست آورد، اما دست‌در‌دست و شانه‌به‌شانه‌ی لوسین. او با پناه گرفتن در انسانیت، از هراس مرموزش می‌گریخت. با این حال، ظرف دو سال از لوسین خسته شد. این لحظه‌ای بود که لوسین از او خواست تا اجازه دهد با وی زندگی کند. آنها سر شام بودند و مورشو به سادگی، بی‌آن‌که چشم از بشقاب بردارد، نپذیرفته بود.

لوسین پس از لحظه‌ای درنگ به لحن طبیعی صدایش اضافه کرد:
 «دوستم که نداری؟»

مورشو سرش را بالا گرفت. چشمان لوسین پر از اشک شده بود. با ملایمت گفت: «ولی من که نگفتم دوستان دارم، کوچولوی من.»
 لوسین گفت: «می‌دونم، و به خاطر اینته که ...»

مورشو از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت. ستارگان، در میان دو کاج و در آسمان شب می‌تیدند. پاتریس علاوه بر هراسش، از آن لحظه‌ای که در کنار هم بودند، تا به این حد احساس انزجار نکرده بود.

«لوسین! تو یه دختر دوست‌داشتنی هستی. حرفی در این نیست. حرف آخر من با تو اینته که دیگه ادامه دادن برای هر دومون کافیه.»

لوسین گفت: "می‌دونم." پشتش به پاتریس بود و بانوک چاقو با رومیزی ور می‌رفت. مورسو به طرف او رفت و دستش را پس‌گردنش گذاشت.

"باورم کن. چیزهایی مثل رنج بزرگ، اندوه بزرگ، خاطره‌ی بزرگ معنا نداره ... همه چیز فراموش می‌شه، حتا عشق بزرگ. اونچه درباره‌ی زندگی، غم‌انگیز و حیرت‌آور، همینه. فقط یه راه برای دیدن چیزها وجود داره، راهی که هرازگاهی به سراغت می‌آد، برای همین، گذشته‌ازهرچیز باید، عشقی در دل و هوسمی ناخوشایند داشته باشی، شاید این برای ناامیدی‌های میهمی که از اون رنج می‌بریم، دستاویزی بشه. بعد کمی مکث کرد و اضافه کرد: "نمی‌دونم منظورم رو می‌فهمی."

لوسین یکباره سرش را به سمت مورسو برگرداند و گفت: فکر می‌کنم می‌فهمم. تو خوشبخت نیستی."

مورسو با لحنی خشونت‌آمیز گفت: "خواهم شد. باید بشم. با این شب، دریا و این پیکری که زیر انگشنامه." او به سمت پنجره برگشته بود و بر فشار دستش بر گردن لوسین اضافه می‌کرد. لوسین ساکت بود.

سپس بی‌آن‌که نگاهی به مورسو بکند گفت: "بالاخره به من احساس علاقه می‌کنی، مگه نه؟"

پاتریس مقابل او زانو زد و شانهاش را گاز گرفت و گفت: "علاقه، آره، همون طور که به شب علاقه‌مندم. تو شادی چشم‌های من هستی و نمی‌دونی این شادی چه جایگاهی در قلب من داره."

لوسین روز بعد آن جا را ترک کرد. مورسو پس‌فردای آن، تحملش تمام شد و به سمت الجزیره حرکت کرد. او در ابتدا به "خانه‌ای بر فراز دنیا" رفت. دوستانش به او وعده دادند که وی را تا پایان ماه ملاقات کنند.

سپس تصمیم گرفت به دیدن محله‌ی قدیمی‌اش برود.

آپارتمان‌ش را به یک مرد کافه‌دار اجاره داده بود. سراغ بشکه‌ساز رفت، اما کسی از او خبری نداشت. کسی تصور می‌کرد که او برای پیدا کردن کار به پاریس رفته است. مورسو در خیابان‌ها پیرسه زد. به غذاخوری رفت. سیلست کمی پیر شده بود. رنه هنوز هم با قیافه‌ی خاص و مریض خود آن جا بود. همگی خوشحال بودند که دوباره مورسو را می‌بینند، و خود او احساس کرد از این برخورد جاخورده است.

سیلست به او گفت: «هی مورسو، هیچ تغییری نکردی، هنوز هم همونی.» مورسو گفت: «آره. و از نابینایی عجیب مردانی که از تغییرات درون خود آگاهند و بر دوستان‌شان تصویری یکسان و دائمی تحمیل می‌کنند، حیران ماند. براساس شناخت قبلی در موردش قضاوت می‌کردند. آن طور که سنگ‌ها تغییر رفتار نمی‌دهند، آدم‌ها برای هم عین سنگ می‌مانند. تا حدودی که سیلست، رنه و دیگران او را می‌شناختند، وی نسبت به آنها مانند سیاره‌ای بیگانه و دور شده بود. با این حال، او آنها را با وداعی عاطفی ترک کرد. درست در بیرون از غذاخوری به مارت برخورد. به محض دیدن او، متوجه شد تقریباً وی را فراموش کرده است و در عین حال دلش می‌خواست بار دیگر او را ببیند. مارت هنوز همان چهره‌ی الهه‌ی نقاشی‌شده را داشت. مورسو به طور مبهم و بی‌هیچ یابیندی، هوس او را کرد.

مارت گفت: «آه، پاتریس، خیلی خوشحالم، چه اتفاقی برات افتاده بود؟»
 «همون طور که می‌بینی هیچی. دارم توی دهکده زندگی می‌کنم.»
 «چه جالب. من همیشه آرزو می‌کردم که توی ده زندگی کنم.» و پس از کمی مکث ادامه داد: «می‌دونی، من از دست تو یا چیز دیگه‌ای عصبانی نیستم.»

مورسو با خنده گفت: «آره، خوب تونستی خودت رو آرام کنی.»

مارت با لحنی که برای مورسو غریب بود گفت: "پاتریس! این قدر پست نباش. من می‌دونستم یه روزی به هم می‌زنیم، و من چیزی جز یه دختر کوچولو نبودم. این چیزیه که تو همیشه می‌گفتی ... البته وقتی من به هم می‌ریختم. ولی بالاخره یه روز به خودم گفتم که او خوشبخت نیست. می‌دونی این مسخره‌س. نمی‌دونم چه طوری بگم، ولی این اولین باری بود که بین من و تو ... بین من و تو اتفاق افتاد و باعث ناراحتی و درعین حال شادی من شد."

مورسو او را حیرت‌زده نگاه کرد. سپس به یکباره متوجه شد. مارت همواره روراست بوده است. او مورسو را همان طور که بود پذیرفته و بیشتر اوقاتش را وقف وی کرده بود: از آن جایی که مورسو بیشترین تخیل و پوچی خود را به او اعطا کرده بود، اما از غرورش چیزی به وی نبخشیده بود. او تضادی را کشف کرد که ما دو بار و هر بار خود را با آن دربارهی فردی که دوست داریم فریب می‌دهیم. درابتدا به نفع آنها و بعد به ضرر آنها. حال او فهمیده بود که مارت با وی صادق بوده است. این چیزی بود که جلوه می‌داد و از این جهت کلی مدیون مارت بود. باران، تازه می‌بارید، به طوری که نور چراغ‌ها در خیابان منعکس می‌شد. مورسو یکباره از میان قطرات درخشنده، چهره‌ی جدی مارت را دید و احساس کرد با انفجار نوعی قدردانی بیان‌نشده‌ی بر او چیره شده است. پیش از اینها، آن را احتمالاً نوعی عشق می‌دانست. اما فقط توانست واژگانی خشک بیابد: "می‌دونی مارت! من خیلی به تو علاقه‌مندم، حنا الان هم، اگه بتونم کاری بکنم..."

تبسم بر لبان مارت نقش بست: "ته، من هنوز خیلی جوونم و کاری نمی‌کنم ..."

مورسو سر تکان داد. چه فاصله‌ای میان‌شان بود و چه نوع نزدیکی! مورسو او را در مقابل خانه‌اش ترک کرد. مارت که چترش را باز کرده بود، گفت: "امیدوارم دوباره همدیگه رو ببینیم."

مورسو گفت: "حتماً." مارت تبسمی حاکی از غم به او کرد. مورسو گفت: "آه، این صورت دختر کوچولوی توئه." مارت بر آستانه‌ی در پا گذاشته و چترش را بسته بود. پاتریس دستش را به طرف او دراز کرد و در عوض لیخندی زد و گفت: "تا دیدار بعد، خداحافظ." مارت سریع او را در آغوش کشید.

سپس رفت تا لوسین را پیدا کند. در آپارتمان او خوابید، و از وی خواست تا برای قدم زدن به بلوار بروند. نزدیک ظهر بود که به طبقه‌ی پایین رفتند. قایق‌هایی به رنگ نارنجی، خود را مانند میوه‌ی چهار قاچ شده در برابر آفتاب خشک می‌کردند. دو دسته از کبوتران و سایه‌هاشان که بر عرشه افتاده بود، بالا و پایین می‌شدند. خورشید می‌درخشید و هوا خفه‌کننده می‌شد. مورسو کشتی یخ‌ساز سرخ و سیاهی را تماشا می‌کرد که به کندی در تنگه جلو می‌رفت، سرعت می‌گرفت و به تدریج به سوی پرتوهایی که در محل تلاقی دریا و آسمان می‌درخشیدند، سیر می‌کرد. برای تماشاگر، شیرینی تلخی در هر عزیمت وجود دارد. لوسین گفت: "اونا خوشبختن."
مورسو گفت: "آره."

و به فکر رفت: "نه." دست‌کم یکی به خوشبختی آن یکی حد نمی‌ورزید. برای او شروع، عزیمت و آغاز یک زندگی تازه درخشش خاصی داشت، اما می‌دانست عجز و تنبلی خوشبختی را بر چنین چیزهایی پیوند می‌زند. لازمه‌ی خوشبختی، انتخاب و در آن انتخاب، اراده‌ی قوی و تمایل هوشیارانه است. مورسو قادر بود صدای زاگرو را بشنود: "نه اراده به ترک، بلکه اراده به خوشبختی." مورسو دست‌هایش را دور لوسین حلقه کرده بود، و سینه‌های گرم او میان دست‌هایش بود.

غروب همان روز، همچنان که مورسو به سمت سِنو می‌راند، زمانی که به امواج بلند و دامنه‌ی تپه‌ی بزرگ رسید، سکوتی را در درون خود احساس کرد. با ایجاد حرکتی مبنی بر شروعی تازه و با آگاهی از گذشته، آنچه را می‌خواست باشد و نباشد، تعریف کرده بود. حال آن روزهای تلف‌شده‌ای را که احساس شرم می‌کرد، خطرناک، اما به نظر ضروری می‌دانست. آن زمان احتمال این می‌رفت شکست بخورد و تنها بخت و نوجیهن را از دست بدهد. اما گذشته از اینها، مجبور بود با هر چیزی کنار بیاید.

مورسو پس از چند پیچ، خود را در این حقیقت پست اما بی‌ارزش غرق کرد: شرایط خوب‌بختی، ه در پی‌اش بود، این است که صبح زود از خواب بیدار شوی و به طور منظم شنا کنی؛ یعنی تندرستی هوشیارانه. او به سرعت رانندگی می‌کرد. سپس بر آن شد تا از کشفش در جهت خودسازی، به شیوه‌ای که از این به بعد نیاز به زحمت زیادی نداشت، و در جهت هماهنگ کردن تنفس خود با عمیق‌ترین ضرباهنگ زمان و خود زندگی، نفع ببرد.

صبح روز بعد، خیلی زود از خواب بیدار شد و به سمت دریا رفت. آسمان هنوز درخششی داشت، و صبح آکنده از بال‌های صدادار و آواز پرندگان بود. اما خورشید فقط به انحنای افق نزدیک می‌شد. زمانی که مورسو به مانداب ناشناخته‌ای پا گذاشت، به نظر می‌رسید در تاریکی شنا می‌کند. خورشید بالاتر آمد و او دست‌هایش را در پرتوهای طلایی و سرخ یخی فروبرد. سپس به ساحل بازگشت و به سمت خانه راه افتاد. پیکرش در برابر هر پیشامد احتمالی در روز آماده و گوش به زنگ بود. هر صبح درست قبل از طلوع آفتاب به طبقه‌ی پایین می‌رفت، و این عمل، باقی روزش را می‌ساخت. به‌علاوه، شنا کردن، او را خسته می‌کرد، اما در عین

حال، به رغم خستگی و انرژی‌ای که صرف می‌کرد، درکل روز، حال و هوایی از بی‌خیالی و رخوت را به او القا می‌کرد. اما گذر زمان در نظرش طولانی می‌آمد؛ هنوز زمان از تنه‌ای که برایش مانند علائم راهنمایی بود، جدا نشده بود. کاری نداشت انجام دهد و زمان دربرابرش بی‌اندازه کش می‌آمد. هر دقیقه ارزش معجزه‌آسایش را بازمی‌یافت، اما هنوز دلیلش را نمی‌فهمید. درست همان طور که روزها در سفر، بسیار طولانی به نظر می‌آمد و گذر زمان از این دوشنبه تا دوشنبه‌ی دیگر به طور ناگهانی به پایان می‌رسید. از اینرو مورسو که مانع‌ها را پشت‌سر گذاشته بود هنوز می‌کوشید تا آنها را در نوعی زندگی جا دهد و چیزی نداشت جز آن که باید به آن توجه کرد. هر از گاهی ساعتش را برمی‌داشت و به عقربه‌ای که از عددی به عددی دیگر می‌رفت، نگاه می‌کرد، و از این که پنج دقیقه این همه طولانی جلوه می‌کرد، متحیر بود. آن ساعت، بی‌شک راهی را مقابلش گشود: راهی پررنج و عذاب که به هنر متعالی بی‌کاری منجر می‌شد. به نظرش رسید گردش کند؛ گاهی اوقات در بعدازظهری در امتداد ساحل تا خرابه‌های تِ باز می‌گشت، سپس در میان بوته‌های خاراکوش دراز می‌کشید، دست‌هایش را روی سنگ گرمی می‌گذاشت و دل و دیده‌ی خود را در برابر عظمت تحمل‌ناپذیر آسمان مِلاطم می‌گشود. او تپش خون خود را با ضربان شدید آفتابِ ظهر مقایسه می‌کرد، و همچنان که مست رایحه‌ی تند شده بود و حشرات نامریی بینایی‌اش را مختل کرده بودند، به آسمان نگاه می‌کرد که از سفیدی به آبی و از زردی به سبز مبدل می‌شد و شیرینی‌اش را بر خرابه‌های گرم می‌ریخت. از آن زمان، زود به خانه می‌رفت و می‌خوابید. روزهایش در مسیری، از طلوع تا غروب، مطابق ضرباهنگی تنظیم شده بود که غرایب و تأملش برای او همانند اداره‌اش، غذاخوری‌اش و خوابیدنش در اتاق مادر ضرورت داشت. در واقع، در هر

دو حال، ناآگاه بود. اما در زمان هوشیاری، احساس می کرد زمان به او تعلق دارد. در آن فاصله‌ی کم که دریا را سرخ می یافت و آن را به رنگ سبز ترک می گفت، برایش در هر ثانیه چیزی ابدی نمایان می شد. در فراسوی روزها، او نه خوشبختی ماورای انسانی را می دید و نه ابدیت را: خوشبختی برای انسان بود و ابدیت امر معمول. آنچه برای او مهم بود تحقیر خود یا تنظیم ضربان قلبش برای هماهنگی با ضرباهنگ روزها، به جای تسلیم ضرباهنگ در برابر گردش امیدهای انسانی، بود.

درست همان زمانی که هنرمند دست از کار می کشد و زمانی که تندبسی ناتمام یا نقاشی دست نخورده باقی می ماند، آن زمان اراده به ندانستن بیش از همه‌ی منابع روشن بینی به خدمت خالق درمی آید: از اینرو باید کمی جهل باشد که زندگی را در خوشبختی کامل کند. آنان که فاقد این هستند باید به کسب آن همت بگمارند: باید بی بصیرتی حاصل شود.

مورسو روزهای تعطیل با پره، اسنوکر بازی می کرد. ماهیگیر پیر که دستش از آرنج قطع شده بود، به شیوه‌ی خاصی اسنوکر بازی می کرد: سینه اش را جلو می برد و قسمت قطع شده‌ی دستش را به چوب تکیه می داد. صبح‌ها وقتی به ماهیگیری می رفتند، پره با همان مهارت پارو می زد و مورسو شیوه‌ی ایستادنش را در قایق می ستود: یک پارو را به کمک سینه و دیگری را با دست هدایت می کرد. این دو مرد، خوب با هم کنار می آمدند. بعد از ماهیگیری صبح، پره سس تندی به هشت پاها می زد و آنها را در مایع مخصوصی سرخ می کرد و مایع سیاه ته مانده‌ی ماهیتابه را همراه با تکه‌های نان سر می کشید. آن دو وقتی در آشپزخانه، کنار بخاری سیاه می نشستند، پره لب باز نمی کرد و مورسو هم از این هدیه‌ی سکوت خرسند می نمود. برخی اوقات، بعد از شنای صبح، پیرمرد را می دید که قایق را به دریا زده است، و او هم بعد از چند لحظه به او می پیوست و می گفت: "پره! می توئم باهات پیام؟"

"پیر بالا.

پاروها را در حلقه‌ها می‌انداختند و با هم پارو می‌زدند. مورسو مراقب بود پایش در قلاب‌ها گیر نکند. سپس سرگرم ماهیگیری می‌شدند. مورسو نخ‌های درخشان سطح آب را که زیر آب می‌پیچیدند و به سیاهی می‌زدند، تماشا می‌کرد. خورشید بر دریا هزار تکه شده بود و مورسو بوی خفه‌کننده‌ای را، که مانند دود از آن بلند می‌شد، استشمام می‌کرد. هرازگاهی پره، ماهی ریزی را می‌گرفت و درحین این‌که دوباره آن را به آب می‌انداخت، می‌گفت: "برو پیش مامانت. ساعت یازده به سمت خانه پارو می‌زدند. مورسو که دست‌هایش از پولک، ماهی می‌درخشید و صورتش آفتاب‌سوخته می‌نمود، در خانه‌ی تاریک سردش به انتظار می‌نشست، در حالی که پره یک ماهیتابه پر از ماهی آماده می‌کرد، و غروب با هم می‌خوردند. روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند. مورسو خود را به دست زندگی سپرده بود، گویی در آب سُرمی خورد. مانند شناگری که با کمک دست‌هایش جلو می‌رود و آبی که تحملش می‌کند، به یاری‌اش می‌شتابد تا همچنان ادامه دهد، و همین چند حرکت کافی بود که روی یک دست بر تنه‌ی درختی بیاساید و در ساحل بدود تا خود را مصون و هوشیار نگه‌دارد. در نتیجه خود را با شرایط ناب زندگی یکی کرد و بهشتی را که فقط به حیوانات کم‌خرد یا باهوش اعطا می‌شد، باز یافت: در نقطه‌ای که وجود، خود را منکر می‌شود، او حقیقت خویش و در نهایت عشق را با نهایت شکوهش لمس کرد.

مورسو به همت برنارد با زندگی در دهکده اُخت شد. او مجاب شده بود که برای درمان کسالت‌های ناچیز پیش برنارد برود. از آن موقع مکرراً و با مسرت یکدیگر را می‌دیدند. برنارد مرد کم‌حرفی بود، اما شوخ طبعی تندی داشت که درخشندگی‌ای به عینک دسته‌شاخی‌اش می‌بخشید. مدت‌ها

پیش در هندوچین طبابت کرده و در جهل سالگی، در این گوشه از الجزیره بازنشست شده بود. جایی که سال‌ها با همسرش زندگی آرامی داشت. همسرش یک هندوچینی تقریباً ساکت بود که لباس‌های غربی به تن می‌کرد و موهایش را به شکل توپ درمی‌آورد. قابلیت سهل‌گیری برنارد، او را قادر می‌کرد تا خود را با هر محیطی وفق دهد. او اهالی دهکده را دوست داشت و آنها هم به وی علاقه داشتند. او مورسو را با خود بالا سر بیماران می‌برد. مورسو از قبل می‌دانست مالک کافه، خواننده‌ی سابق تنور بود. که پشت، پیشخان آواز می‌خواند و میان صدای بی‌مع مانند خود، توسکا همسرش را به کتک زدن تهدید می‌کرد. از مورسو درخواست شده بود به همراه برنارد در کمیته‌ی تعطیلات خدمت کند. آنها در چهاردهم جولای با بازوبندهای سهرنگ در خیابان‌ها قدم می‌زدند یا با دیگر اعضای کمیته، دور میزی پر از غذاهای اشتهاآور می‌نشستند و سر این که جایگاه گروه باید با نخل یا سرخس آراسته شود، بحث می‌کردند. حتا تلاش بر آن بود تا مورسو را برای شرکت در یک رقابت انتخاباتی وسوسه کنند، اما او زمان لازم داشت که شهردار را آن چنان که خود گفته بود و در دهه‌ی آخر بر سرنوشت جامعه‌ی خود حکومت کرده بود بشناسد و این مقام نیمه‌یابدار، او را برانگیخته بود تا خود را ناپلئون بناپارت بداند. او به عنوان یک تاکستان‌دار ثروتمند خانه‌ای برای خود به سبک یونانی ساخته بود و آن را با افتخار به مورسو نشان می‌داد. طبقه‌ی اول این خانه همکف و طبقه‌ی دوم گرد یک حیاط بود، اما شهردار از هیچ هزینه‌ی اضافی دریغ نکرده و بالا بری در آن نصب کرده بود، که اصرار داشت مورسو و برنارد سوارش شوند. برنارد با متانت اظهار کرد: «خیلی راحت». این دیدار، تحسین عمیق مورسو را در حضور شهردار برانگیخته بود. برنارد و او نفوذشان را جمع کردند تا شهردار را که از بسیاری جهات سزاوارش بود، در مقامش حفظ کنند.

دهکده‌ی کوچک در بهار، با بام خانه‌های سرخ و نزدیک به هم، در میان کوه‌ها و دریا قرار داشت و آکنده از گل‌های سرخ و نسترن و همه‌می حشرات بود. مورسو هر بعدازظهر به ایوان می‌رفت و دهکده را که زیر سیل نور چرت می‌زد، تماشا می‌کرد. تاریخ محلی آن جا را کشمکش میان مورال^{۲۷} و بنگو^{۲۸}، دو زمین‌دار ثروتمند، شکل می‌داد، که یکسری از زمین‌خواری‌های‌شان در رقابتی سرسختانه با یکدیگر، آنان را میلیونر کرده بود. وقتی یکی از آنها خودروبی می‌خرید، گران‌ترین‌شان را انتخاب می‌کرد، اما دیگری که از همان نوع می‌خرید، دستگیره‌های نقره‌ای به آن می‌بست. مورال در مقابل این ترفندها زیرک بود. در دهکده به سلطان اسپانیا معروف بود، چون همیشه بر بنگو که عقلش خوب کنار نمی‌کرد، پیروز می‌شد. در طول جنگ، وقتی بنگو برای خرید اوراق قرضه‌ی ملی چندصد هزار فرانک پذیره‌نویسی کرد، مورال عنوان کرد: «من رو دستش خواهم زد، من فرزندم رو پیشکش خواهم کرد.» و فرزندش را که جوانی فعال و داوطلب بود، پیشکش کرد. در ۱۹۲۵، بنگو را با یک خودروی شکاری زیبا از الجزیره بیرون کردند؛ دو هفته بعد، مورال برای خود آشیانه‌ی هواپیما ساخت و هواپیمایی خرید. هنوز هم هواپیما در آشیانه افتاده است و روزهای تعطیل به نمایش بازدیدکنندگان درمی‌آید. بنگو به مورال می‌گفت: گدای پابره‌نه. «مورال هم او را «کوره‌ی آهک» می‌خواند. برنارد، مورسو را به دیدار مورال برد و آنها در مزرعه‌ی بزرگ‌شان که مملو از صدای حشرات و عطر انگور بود، از او به گرمی استقبال کردند. مورسو به خاطر این که در کت و کفش کتان راحت نبود، پیراهن آستین کوتاه و کفش صندل پوشیده بود. مورال هواپیما و مدال فرزندش را که قاب گرفته و در اتاق پذیرایی گذاشته بودند، به مورسو نشان داد و توضیح داد که لازم است خارجی‌ها در بیرون از الجزیره نگه داشته شوند (خود او

بومی بود، اما مثلاً بنگو...، سپس آنها را برای تماشای آخرین دستاوردش هدایت کرد. آنها از میان تاجکستان بزرگی گذشتند. در وسط آن، فضای باز و تمیزی بود که به سبک دوران لویی پانزدهم درست شده و هر تکه از آن، با چوب‌ها و پارچه‌های بسیار گرانبها تزئین شده بود. مورال از بازدیدکنندگان در زمین‌هایش استقبال می‌کرد. وقتی مورسو مؤدبانه پرسید: «زمانی که بارون می‌آید چه اتفاقی می‌افتد؟» مورال سیگارش را در دهانش جابجا کرد و بی آن‌که پلکی بزند، پاسخ داد: «جاشو تغییر می‌دم.»

مورسو در طول مسیرش به خانه، زمانی را به بدنش با برنارد بر سر اختلاف میان آدم‌های تازه به دوران رسیده و شاعر صرف کرد. به گفته‌ی برنارد، مورال شاعر بود. مورسو اظهار کرد مورال هم می‌توانست امپراتور بزرگی در دوران سقوط باشد.

کمی بعد، لوسین به مدت چند روز به شنو آمد، و بعد رفت. صبح یک روز تعطیل، کِلِر، رُز و کاترین، همان‌طور که قول داده بودند، به دیدن مورسو آمدند. اما پاتریس هنوز از آن شرایط ذهنی که او را در طی روزهای اول عزلت‌نشینی‌اش به الجزیره رانده بود، دور بود. او از آمدن آنها چنان شاد شد که حتا برنارد را برای دیدن‌شان به ایستگاهی برد که از اتوبوس زردی پیاده می‌شدند. روز باشکوهی بود. دهکده پر از گاری‌های سرخ و زیبای قصابان دوره‌گرد بود. همه جا گل بود، و اهالی دهکده لباس‌های روشن و رنگارنگ به تن کرده بودند. کاترین از آنها خواست دور میزی در کافه بنشینند، و دختران از این همه درخشش، با احساس حضور دریا، در پشت دیواری که به آن تکیه داده بودند، متحیر بودند. زمانی که می‌خواستند آن جا را ترک کنند، ناگهان انفجار حیرت‌انگیز موسیقی در خیابان مجاور به گوش رسید: آهنگ گاوباز از گروه کارمین بود، اما با شوری نواخته می‌شد که سازها را از حفظ آهنگ یا ضرب

بازمی‌داشت. برنارد توضیح داد: «اینها وابسته به انجمن ورزش هستن.» در آن وقت بیست نوازنده‌ی عجیب و غریب پیدایشان شد، که هر یک در نوعی سازِ بادی می‌دمیدند. آنها به طرف کافه حرکت کردند و پشت سرشان، مورال ظاهر شد که شاپو به سر داشت و دستمال‌گردنی از گردنش آویزان بود و خود را با بادبزی ارزان قیمت باد می‌زد. او این نوازنده‌ها را در شهر، استخدام کرده بود، و همان طور که توضیح می‌داد: «با این افسردگی، زندگی در این جا غم‌انگیزه.» او سر میزی نشست و نوازندگان را دور خود جمع کرد، که آخرین اجرای‌شان بود. کافه شلوغ شد. سیس مورال بلند شد و همچنان که به سوی حضار حرکت می‌کرد، اعلام کرد: «به درخواست من، بار دیگر ارکستر آهنگ گاو باز را بی‌نوازند.»

دخترها زمانی که آن جا را ترک می‌کردند، از خنده مرده بودند، اما وقتی به خانه‌ی مورسو رسیدند، سایه‌ی خنک اتاق‌ها که سفیدی خیره‌کننده‌ی دیوارهای آفتاب‌خورده‌ی باغ را به نمایش می‌گذاشت باعث شد هماهنگی خاموشی را بازبند و کاترین تمایلش را برای حمام آفتاب گرفتن در ایوان ابراز کرد. مورسو به سمت منزل برنارد حرکت کرد. این دومین باری بود که دکتر چیزی را در زندگی پاتریس، به صورت گذرا مشاهده می‌کرد. آن دو هرگز به یکدیگر اعتماد نمی‌کردند. مورسو آگاه بود که برنارد آدم خوشبختی نیست و برنارد هم از طریقه‌ی زندگی او سردر نمی‌آورد. آن دو بی‌هیچ بحثی از هم جدا شدند. روز بعد مورسو و دخترها تصمیم گرفتند که هر چه زودتر گشتی بزنند. شینو، مرتفع و بالا رفتن از آن سخت بود؛ اما در برابرشان روز، باشکوهی از آفتاب و خستگی خفته بود.

آنها در آغاز صبح، از اولین سرایشی تند، بالا رفتند. رُز و کیلر جلو حرکت می‌کردند و پاتریس و کاترین پشت سر آنها. هیچ یک حرفی

نمی‌زدند. آنها راه را رفته‌رفته تا بالای دریا که همچنان در مه صبحگاهی رنگ‌پریده بود، پیمودند. پاتریس احساس می‌کرد به آن کوهساری تعلق دارد که سبزه‌های کوتاهش محلو از گرد شکوفه‌های زعفران است، اشتیاقش چنین می‌نمود، اما تنی ضعیف داشت که از خنکای بهار، پرتو آفتاب و سایه‌هایش جدا افتاده بود. آنها به مرحله‌ای از صعود رسیدند که تلاش متمرکزی می‌خواست: تندی هوای صبحگاهی در ریه‌هاشان بود، و مصمم بودند سراسیمگی را فتح کنند. رُز و کِلِر خسته بودند و گام‌هاشان را کند کردند. کاترین و پاتریس همچنان پیش می‌رفتند، و آن دو را از دید خود گم کردند.

پاتریس پرسید: حالت خوبه؟

آره، معرکه‌س.

خورشید در آسمان، بالا می‌آمد و همه‌هی حشراتِ همراه با آن، در گرمای رو به افزایش به گوش می‌رسید. پاتریس فوراً پیراهنش را در آورد و با سینه‌ی برهنه به راهش ادامه داد. عرق از شانه‌هایش و از محل پوست سوخته جاری بود. آنها راه کوتاهی را در پیش گرفتند که ظاهراً دامنه‌ی کوه را دنبال می‌کرد. علف‌های این جا مرطوب‌تر بودند؛ در آن حال صدای چشمه به آنان خوش آمد گفت. در چاله‌ای افتادند و تقریباً نزدیک بود تلوتلوخوران روی جریان ناگهانی سایه و خنکی بیفتند. به هم آب پاشیدند و مقداری نوشیدند. کاترین، روی چمن‌ها دراز کشید، پاتریس، درحالی‌که موهای سیاهش خیس و روی پیشانی فر شده بود، به منظره‌ای چشم دوخته بود که پوشیده از خارابه‌ها، جاده‌های درخشنده و خرده‌های آفتاب بود. بعد در کنار کاترین نشست.

"مورسو! حالا که تنهایم، بگو ببینم احساس خوشبختی می‌کنی؟"

مورسو گفت: نگاه کن. "جاده، زیر آفتاب می‌لرزید، و هوا پر از لک‌های

هزار رنگ بود. مورسو تبسمی کرد و دست‌هایش را به هم مالید.

کاترین گفت: "درسته، ولی ... خب، می‌خواستم بدونم ... البته مجبور نیستی جواب بدی ..." و با کمی تردید ادامه داد: "زنت رو دوست داری؟"
 مورسو تبسم کرد: "ضروری نیست." مورسو شانه‌ی کاترین را گرفت و درحالی‌که به صورت او آب می‌پاشید، سر خود را تکان داد. "تو اشتباهت این جاست که فکر می‌کنی مجبوری انتخاب کنی، مجبوری کاری رو که می‌خواهی انجام بدی، و این شرایطی برای خوشبختیه. از بین همه‌ی اینها اونچه مهمه اراده به خوشبختیه، نوعی آگاهی ابدی و باقی چیزها، از زن گرفته تا هنر، موفقیت چیزی نیست جز بهونه. یه کلاف کاموا منتظر گلدوزیه."

کاترین با چشمانی غرق آفتاب گفت: "آره."

"اونچه برای من مهمه، ویژگی مربوط به خوشبختیه. می‌تونم اون رو کشمکش با مخالفش بنامم: کشمکشی ذاتی و سخت. کاترین! آیا من خوشبختم؟ قاعده‌ی معروف رو که بلدی: اگه چون دانتتم دوباره زندگی می‌کردم، خب، دوباره زندگی رو اون طور که بوده آغاز می‌کنم. البته نمی‌تونی به مفهومش پی ببری."
 نه.

و من نمی‌دونم چه طور برات توضیح بدم. اگه من خوشبختم، به خاطر درک غلط منه. باید دور می‌شدم و در جایی که می‌تونستم، منظورم درونمه، با اونچه باید روبه‌رو شد، مواجه می‌شدم، اونچه آفتاب و اشک بود... آره، من با ضابطه‌های انسانی خوشبختم."

رُز و کِلِر سر رسیدند. کوله‌پشتی هاشان روی دوش‌شان بود. راه هنوز از دامنه‌های کوه می‌گذشت و آنها را در منطقه‌ای کاملاً سرسبز با گلابی‌های خاردار، درختان زیتون و عتاب نگه می‌داشت. از کنار عرب‌های سوار بر خر گذشتند. دوباره کوه را رو به بالا پیمودند. حال آفتاب بر سر هر یک از

سنگ‌های سر راه می‌کوبید. ظهر، آنها که از گرما و خستگی تلف شده و از رایحه‌ی آن جا مست شده بودند، کوله‌هاشان را در آوردند و از صعود به قله منصرف شدند. سراسیمی، تند و پیر از ریگ و سنگ بود. درخت بلوط خشکی آنها را در سایه‌ی خود پناه داد. از کوله‌هاشان خوراکی در آوردند و خوردند. سراسر کوه زیر نور می‌لرزید. صدای سپر سیرک‌ها که از حمله‌ی گرما در زیر بلوط‌ها لاک شده بودند گوش را کر می‌کرد. پاتریس خود را به زمین انداخت؛ سنگ‌ها سینه‌اش را فشردند و بینی‌اش عطر سوزان را استشمام کرد. او می‌توانست زیر شکمش تپش‌های ضعیف کوه را احساس کند. در نهایت، تپش‌های منظم و آوای پیوسته‌ی حشرات، در میان سنگ‌های داغ، او را به خواب برد.

وقتی بیدار شد، عرق کرده بود و عضلاتش درد می‌کردند. احتمالاً ساعت سه بعد از ظهر بود. دخترها ناپدید شده بودند، اما بزودی صدای خنده و فریادهاشان را شنید. هوا خنک‌تر شده و زمان آن رسیده بود که بازگردند. در حال برگشتن بودند که مورسو برای اولین بار غش کرد. وقتی به خود آمد، دریای لاجوردی را میان سه چهره‌ی آشفته دید. آنها به آهستگی راه می‌رفتند. مورسو در آخرین شیب از آنها خواست تا کمی استراحت کنند. خورشید در امتداد آسمان به رنگ سبز و افق به تیرگی می‌گرایید. در تپه‌ماهورها که از شنو تا خلیج کوچک کشیده شده بود، سروها آهسته به تاریکی می‌گراییدند. هیچ یک حرفی نمی‌زد، تا این که کِلِر گفت: «به نظر خسته می‌رسی.»

جای تعجب نیست، هست؟»

«به من ربطی نداره، ولی فکر می‌کنم این محل برای تو مناسب نیست. خیلی نزدیک دریاست. زیاد رطوبت داره. چرا نمی‌ری فرانسه زندگی کنی، توی کوه‌هاش؟»

"کلبر! این جا برای من مناسب نیست، ولی من در این جا خوشبختم. احساس هماهنگی با اون می‌کنم."

"خب، اون طوری هم می‌تونی احساس هماهنگی بکنی، حتا بیشتر."
 "هیچ کس به طور نسبی، به مدت طولانی یا کم‌تر خوشبخت نیست. شما یا خوشبختی یا نیستی، والسلام. مرگ ربطی به اون نداره. در این مورد، مرگ تصادف خوشبختیه." هیچ کس حرفی نزد.
 رُز پس از یک مکث طولانی، گفت: من که متقاعد نشدم. چون شب از راه می‌رسید، آنها آرام آرام برگشتند.

کاترین تصمیم گرفت دنبال برنارد بفرستد. مورسو در اتاق خودش بود. او در پس سایه‌ی متحرک شیشه‌های پنجره می‌توانست وصله‌های سفید دیواره‌ی ایوان را ببیند و دریا را به مانند رشته‌ای از کتان سیاه بر هوای شفاف موج، و در پس آن آسمان شب را بی رنگ‌تر و بی ستاره‌تر نظاره کند. احساس ضعف می‌کرد، و ضعفش به طور مرموزی سبک‌تر و بشاش‌تر و ذهنش بازتر می‌شد. وقتی برنارد در زد، مورسو احساس کرد همه چیز را برای وی تعریف خواهد کرد. البته نه برای این که رازش باری بر شانه‌اش بود، اصلاً رازی در بین نبود. اگر تابه‌حال پیش خود نگه داشته بود، به خاطر این بود که یک مرد افکارش را در اجتماع خاص پیش خود نگه می‌دارد، چون می‌داند این افکار، تعصبات و حماقت دیگران را رو می‌کند. اما امروز بعد از خستگی، اشتیاقی ناگهانی در درونش برای جلب اعتماد بیدار شده بود. این طریفی است که یک هنرمند بعد از این که اثرش را به دقت شکل داد و دستی به سر و رویش کشید، احساس نیاز کند، آن را به دیگران نشان دهد و با آنها ارتباط برقرار کند: حال مورسو احساس می‌کرد نیاز به حرف زدن دارد. او بی‌صبرانه منتظر برنارد ماند.

انفجار خنده‌ها از طبقه‌ی پایین، تبسم را بر لبان مورسو آورد. لحظه‌ای که برنارد داخل اتاق شد، گفت: "خب؟"

مورسو گفت: "خب، در خدمتم." برنارد به صدای سینه‌ی او گوش داد. اگرچه نمی‌توانست چیزی به زبان بیاورد؛ او می‌خواست که اگر مورسو از عهده‌اش برمی‌آید به الجزیره برود و چند عکس از سینه‌اش بیندازد. مورسو جواب داد: "بعداً."

برنارد چیزی نگفت و ساکت بر لبه‌ی ینجره نشست و گفت: "من نمی‌خوام خودم مریض شوم، من می‌دونم مریضی چیه. هیچ چیز بدتر و دلیل‌کننده‌تر از مریضی نیست."

"وای،" ورسو جمع نبود. مورسو از روی صندلی بلند شد. و سیگاری به برنارد تعارف کرد. یکی را برای خود روشن کرد و با لبخندی گفت: "برنارد! می‌توانم به سوزالی از تو بکنم؟"
التهه.

"تو هیچ وقت شنا نمی‌کنی؟ هیچ وقت به ساحل نمی‌ری؟ برای چی این محل رو برای زندگی انتخاب کردی؟"

"آه، دقیقاً نمی‌دونم. از خیلی وقت پیش این جام. کمی مکث کرد و اضافه کرد: "تازه، من همیشه مثل سرخورده‌ها عمل کردم. الان وضع بهتره. قبل از این، می‌خواستم خوشبخت باشم، چیزی رو که باید انجام می‌دادم، انجام بدم، مثلاً جایی مستقر شم که دوست دارم. ولی همیشه پیش‌بینی از روی احساسات، غلط از آب درمی‌آد. ما مجبوریم برای زندگی، آسون‌ترین راه رو انتخاب کنیم، نه این که خودمون رو تحت فشار بگذاریم. فکر می‌کنم کمی بدگمانی باشه، ولی دیدگاهی هم هست که انسان مجبوره برای بقای خود بپذیره، من، تو هندوچین، این ور و اون ور می‌پریدم. این جا، فقط تأمل می‌کنم. همین."

مورسو که در صندلی فرورفته و به سقف خیره شده بود گفت: "درسته، ولی من مطمئن نیستم تموم پیش‌بینی‌های ناشی از احساسات، اون طور که

تو می‌گی، غلط از آب در بیاد، فقط گاهی غیرعقلانی هستن. در هر حال، تنها تجربه‌ای که راضیم می‌کنه اونایی هستن که نتون می‌دن راه‌هایی برای امید داشتن وجود داره."

برنارد تبسم کرد. آره، به سرنوشت پیش‌یافتاده.

مورسو بی‌حرکت گفت: "سرنوشت انسان همیشه بی‌نهایت جالبه، در صورتی که با هیجان به اون دست پیدا کنه. برای عده‌ای، تقدیر مهیج هواره تقدیری پیش‌یافتاده‌س."

برنارد گفت: "درسته." و به دقت بلند شد، و همچنان که پستش به مورسو بود، لحظه‌ای در دل شب به بیرون خیره شد. سپس بی‌آن‌که او را نگاه کند، ادامه داد: "تو تنها کسی هستی که در کنار من در این اطراف، تنها زندگی می‌کنی. منظورم زنت و دوستانت در طبقه‌ی پایین نیستن. می‌دونم اون‌ا موقتی هستن. با این حال، به نظر می‌رسه زندگی رو بیشتر از من دوست داری." برنارد برگشت. "چون از نظر من زندگی دوست‌داشتنی، شنا رفتن نیست. زندگی در سرمستی و شور و حرارته. زن‌ها و ماجراجویی سفر به دیگر سرزمین‌ها عملی هستن که باعث روی دادن چیزی می‌شن. به زندگی پرحرارت و حیرت‌انگیز. منظورم اینه ... می‌خوام

درکم کنی ... به نظر می‌رسید از هیجان خود شرم دارد. "من خیلی دوست دارم زندگی در طبیعت رضایت‌بخش باشه." برنارد گوشی‌اش را کنار گذاشت و کیفش را بست.

مورسو گفت: "در واقع تو آدم آرمانگرایی هستی." و این حس را داشت که همه چیز در آن لحظه از تولد تا مرگ سیر می‌کند و به بوته‌ی قضاوت گذاشته و ستوده می‌شوند.

برنارد با لحن غم‌انگیزی گفت: می‌دونی، اغلب مخالف به آرمانگرا، انسان‌هایی هستن که به چیزی عشق نمی‌ورزن."

مورسو دستش را جلو برد و گفت: "باور نکن. برنارد برای لحظه‌ای طولانی دست او را نگه داشت و لبخندزنان گفت: "وقتی به طرز تفکر تو فکر می‌کنم، می‌بینم آدم مجبوره جای کسی باشه که در یأس شدید یا امید زیاد زندگی می‌کنه."

"شاید هم هر دو."

"آه، من نمی‌خواستم بگم."

مورسو با جدیت گفت: "می‌دونم." وقتی برنارد به در رسید، مورسو از روی غریزه صدابتن زد.

دکتر برگشت و گفت: "بله؟"

"قابلیت این رو داری که برای یه مرد احساس حقارت کنی؟"

"گمونم آره."

"به چه شرطی؟"

دکتر جواب داد: "فکر می‌کنم کاملاً ساده‌س. موقعی که یه مرد انگیزه‌ی تجربه کردن یا حرص پولدار شدن رو داشته باشه."

مورسو گفت: "ساده‌س. شب به خیر برنارد."

"شب به خیر."

مورسو در تهایی غرق در فکر شد. او به نقطه‌ای رسیده بود که حقارت مرد دیگری تأثیری بر وی نداشت. اما طنین ژرفی در وجود برنارد یافته بود، که آن دو را به هم نزدیک می‌کرد. تحمل‌ناپذیر بود که نیچی از وجود آدمی، نیم دیگرش را محکوم کند. آیا او به مصلحت عمل کرده بود؟ او از یک حقیقت ضروری و پایدار آگاه شده بود که پول یکی از مطمئن‌ترین و سریع‌ترین وسیله‌ی کسب منزلت شخص است. او توانسته بود تا تلخی‌های هر روح پست را که از بی‌عدالتی‌های شرمسارانه‌ی تولد و مرگ سرنوشت باشکوه آگاه بود، بزدايد. مورسو با استفاده از پول به عنوان

سلاح، این نفرین سخت و دگرگون‌کننده را، که به واسطه‌ی آن، تهی‌دستان زندگی را در فقر به سر می‌برند، طرد کرده و نفرت را با نفرت پاک کرده بود. از این جنگ جانور در برابر جانور، گاهی در نفس دریا فرشته‌ای بکر با بال‌ها و هاله‌ای دور خود و همه چیز سر برمی‌آورد. او چنان می‌نمود که بوده است: او چیزی به برنارد نگفته بود، و از این به بعد شاهکارش سزی می‌ماند.

دخترها، فردای آن روز، در حدود ساعت پنج بعدازظهر، آن جا را ترک کردند. وقتی سوار اتوبوس شدند، کاترین برگشت و گفت: "خداحافظ دریا".

لحظه‌ای بعد، سه چهره‌ی خندان از پنجره‌ی پشتی به مورسو خیره شده بودند و اتوبوس زرد، مانند حشره‌ای طلایی در برابر آفتاب ناپدید شد. هوا تمیز، اما کمی سنگین بود. مورسو که تنها در جاده ایستاده بود، از ته دل احساس فراغت توأم با افسردگی می‌کرد. فقط امروز انزوایش شکل حقیقی گرفته بود، اگرچه فقط امروز نسبت به آن احساس تعهد می‌کرد. با پذیرفتن این تنهایی، و آگاهی از این که ارباب روزهای آینده است، درونش را افسردگی همراه با همه‌ی شادی‌ها می‌انباشت.

مورسو به جای درپیش‌گرفتن راه جاده، از میان درختان خرنوب و زیتون بازگشت و مسیر کوتاهی را دنبال کرد که از تپه‌ماهورها پیچ می‌خورد و درست به پشت خانه‌اش می‌رسید. چند زیتون راله کرد و متوجه شد آن مسیر با این بیضی‌های سیاه، خالدار شده است. در پایان تابستان، خرنوب‌ها العزیره را با عطر عشق طراوت می‌بخشیدند و زمان غروب یا بعد از باران، چنان بود که گویی کل زمین در پی تسلیم خود به خورشید رَحْمش را در اسیر می‌که بوی تند بادام می‌داد، خیس‌مانده بود. تمام روز، بوی آنها، سنگین و تازه از درختان حجیم استشمام می‌شد. در

این مسیر کوتاه، زمان شفق و بازدم آزاد خاک، رایحه سبک تر می‌شد و به ندرت به بینی مورسو می‌خورد؛ به معشوقه‌ای می‌مانست که در بعدازظهر تلوغنی در خیابان، در کنار هم قدم می‌زنند، و او تو را در میان جمعیت و روشنائی‌ها نگاه می‌کند.

در میان عطر عشق و میوه‌ی له‌شده و بودار، مورسو متوجه شد فصل رخت برمی‌بندد. زمستان طولانی از راه می‌رسد. اما او آمادگی‌اش را دارد؛ او منتظر می‌ماند. او نمی‌توانست از این مسیر، دریا را ببیند، اما می‌توانست بر قلعه‌ی کوه، از شاخسار مایل به سرخ را گذرا ببیند که منادی تاریکی بود. روی زمین وصله‌های نور در میان سایه‌های تناخ و برگ درختان محصور بود. مورسو روی تندی را که در این بعدازظهر پیونددش را با خاک مقدر می‌نمود، بو کشید. غروب حاکم بر دنیا، در مسیری میان درختان صمغ و زیتون، روی تاک‌ها و خاک سرخ، نزدیک دریایی که به آرامی زمزمه می‌کرد، به او وعده‌ی خوشبختی می‌داد، چنان خوشبختی که تجربه‌ی خود آن، الهام‌بخش این خواهد بود که چه راه دوری را از مسیر امید تا فتح پیموده است. مورسو این آسمان سبز و خاک اشباع‌شده از عشق را با همان شور و هیجان و تمایل در قلب پاک خویش جای داده بود که زمانی با همان قلب صاف، زاگرو را کشت.

درختان بادام در ژانویه شکوفه می‌زدند. در مارس درختان هلو، گلابی و سیب پر از شکوفه می‌شدند. ماه بعد، رودها طغیان می‌کردند و به تدریج به جریان عادی خود باز می‌گشتند. یونجه‌ها و جوها را در اول ماه مه درو می‌کردند و این کم‌تر به آخر ماه می‌کشید. زردآلوها می‌رسیدند. در ژوئن گلابی‌های نوبر به همراه محصولات چشم‌گیر ظاهر می‌شدند. رودها رو به خشکی می‌رفتند و گرما رفته‌رفته اوج می‌گرفت. اما خون خاک که این جا در ساحل کاهش می‌یافت باعث شکوفا شدن بیشتر پنبه‌ها می‌شد و انگورهای نارس را شیرین‌تر می‌کرد. با خشک کردن مزرعه و پراکندن کاه‌ها، باد بسیار گرمی بلند می‌شد و در آن وقت سال به یکباره تغییر مسیر می‌داد و برداشت انگور سریعاً به پایان می‌رسید. باران تند ماه‌های سپتامبر و اکتبر مزرعه را آبیاری می‌کرد. به محض پایان یافتن تابستان اولین بذرافشانی شروع می‌شد، در حالی که رودها و چشمه‌ها به همراه سیل باران طغیان کرده بودند. در پایان سال گندم از پیش رویده بود، در حالی که در برخی از جاها شخم‌زنی، تازه به پایان رسیده بود. کمی بعد، درختان بادام در زیر آسمان آبی یخی دوباره به سفیدی می‌گراییدند. سال نو در خاک و زیر آسمان آغاز می‌شد. تنباکو می‌کاشتند. تاک می‌پروراندند. کود

می دادند. به درختان پیوند می زدند. در آن ماه، از گیل‌ها می رسیدند. دویاره خشک کردن علف، برداشت محصول، و شخم‌زنی شروع می‌شد. در میانه‌ی سال، میوه‌ها رسیده، آبدار و خوش‌مزه روی هر میزی گذاشته می‌شد: بین دو خرمن کوبی، مردم حریصانه انجیر، گلابی و هلو می‌خوردند. در طول برداشت بعدی انگور، آسمان ابری می‌شد. از شمال، توده‌های خاموش سارهای سیاه و توکا می‌گذشتند. در نظر آنان زیتون‌ها از خیلی وقت رسیده بودند. بعد از دور شدن آنها، زیتون‌ها جمع می‌شدند. گندم بار دیگر از دل خاک‌های قوی بیرون می‌آمد. همچنین از نواحی شمالی، انبوه ابرها از فراز دریا و سپس خشکی می‌گذشتند و آب را با کف می‌شستند و آن را زیر آسمان بلورین صاف و یخین و اسی‌نهادند. چندین روز، درخشش‌های دوردست و خاموش نمایان بود. اولین نوبت سرما از راه می‌رسید.

مورسو در طول این مدت، برای نخستین بار در بستر افتاد. حملات ذات‌الجنب، او را به مدت یک ماه در اتاقش محصور کرد. وقتی حالش بهتر شد، تپه ماهورهای شنو، سراسر حاشیه‌ی دریا را پوشیده از درختچه‌های گلداز کرده بود. بهار تابه‌حال چنین اثر ژرفی بر او نهاده بود. مورسو در اولین شب نگاهتش، مدتی طولانی در دشت گردش کرد و تا تپه‌ای که ویرانه‌های تپاز خفته بود، پیش رفت. در سکوتی که آوای ابریشمین آسمان بر آن تخطی کرده بود، شب به سان شیری روی دنیا آرمیده بود. مورسو از میان تخته‌سنگ‌ها گذشته و بر مرکز ژرف شب خیره شده بود. دریا زیر پایش با ملایمت زمزمه می‌کرد. دریا به سان پوست حیوانی پوشیده از مهتاب نرم بود و موج ملایم داشت. در این ساعت، زندگی مورسو برایش دست‌نیافتنی می‌نمود و برای همه و برای خود، احساس تنهایی و بی‌تفاوتی می‌کرد. او خیال می‌کرد به آنچه در جستجویش بوده،

رسیده است. این آرامشی که وجودش را لبریز کرده بود، زاده‌ی ترک صبورانه‌ی خویش بود، و آن را به یاری این دنیای گرم که بدون خشم، خواهان طرد وی بود، به دست آورده بود. به آرامی گام برمی‌داشت. صدای پایش بیگانه و بی‌شک آشنا بود، اگرچه صدای خش‌خش حیوانات در بوته‌زارهای کُندر، یا شکستن امواج، یا ضرباهنگ خود شب در آسمان بالای سرش هم آشنا بودند. او پیکرش را هم احساس می‌کرد، اما با همان هوشیاری بیرونی همانند نفس گرم بهاری و بوی نمک یا گندیدگی که از ساحل بلند می‌شود. اعمالش در دنیا، شیفتگی‌اش به خوشبختی، زخم دلخراش زاگرو و با پوست و مغزی‌عربان، معشوقه‌هایش، لحظات خوابش در "خانه‌ای بر فراز دنیا، همسرش، امیدش و خدایانش همه در برابرش قرار گرفته بودند، اما فقط یک داستان از میان داستان‌های کتاب، بی‌هیچ استدلال ارزشمندی انتخاب می‌شد، کتاب دلخواهی که زمانی بیگانه اما به طور مرموزی آشنا بود و با تملق بر قلب، هسته‌ی آن را توجیه می‌کرد. البته این کتاب را کس دیگری نوشته بود. مورسو برای اولین بار از هیچ حقیقتی در درون خود جز عشق به ماجراجویی، تمایل به قدرت، غریزه‌ی گرم و عقلانی برای ارتباط با جهان، بدون خشم، نفرت و افسوس آگاه نبود. مورسو همچنان که روی صخره نشسته بود و طغیان دریا را زیر نور ماه تماشا می‌کرد. مورسو ایستاده در جای خود، احساس کرد چه طور خوشبختی به اشک نزدیک است. او در آن وجد خاموشی گرفتار شده بود که امید و ناامیدی زندگی انسان را یکجا به هم می‌بافت. مورسو، هوشیار اما در عین بی‌علاقگی پی برد زندگی و سرنوشتش در این جا کامل شده است. برای همین تصمیم گرفت از این به بعد همه‌ی تلاش‌هایش را صرف خوشبختی و رویارویی با حقیقتی بزرگ کند.

باید به درون دریای گرم می‌رفت و برای کشف دوباره‌ی خویش از خود می‌گریخت. او در آن مهتاب گرم، شنا کرد تا هر چه از گذشته باقی مانده بود، به سکوت وادارد و آهنگ زرف خوشبختی را به دنیا آورد. او لباس‌هایش را در آورد، از چند صخره پایین رفت و خود را به آب زد. دریا مانند تن گرم کسی، از بین بازوهایش می‌لغزید و با آغوشی وصف‌ناپذیر به پاهایش می‌چسبید. مورسو به تندی شنا می‌کرد و با هر حرکت دست، عضلات پشت بازویش را احساس می‌کرد. هر زمان که یک دستش را بالا می‌برد، دسته‌ای از قطره‌های نقره‌ای را روی آب پخش می‌کرد و زیر این آسمان گنگ و سوزنده، بذر خوشبختی می‌کاشت؛ در آن زمان دستش آب را می‌شکافت و مانند خیشی قدرتمند، موج‌ها را شخم می‌زد، و برای این که به حمایتی تازه، و امیدی بهتر دست یابد، آنها را دونیم می‌کرد. پاهایش در عقب، آب را در کفی متلاطم می‌خروشاند و صدای عجیبی را در سکوت و تنهایی شب به وجود می‌آورد. آگاهی از این افت‌وخیز و از این توانمندی در وجودش شور و شعفی برپا کرد. او تندتر شنا کرد، و بزودی بی‌برده‌که از ساحل دور شده و در دل شب و دنیا تنها مانده است. ناگهان در این فکر فرو رفت که زیر پایش خوابیده بود، و از حرکت باز ایستاد. آنچه در آن زیر بود، او را مانند دنیایی ناشناخته، در امتداد همین تاریکی که او را در خود جای می‌داد، و کانون شور حیاتی که هنوز کاوش نشده بود، در خود جذب می‌کرد. جرقه‌ی وسوسه‌ای در ذهنش زده شد، اما شادی بی‌حد جسمش آن را فرو نشانده. در آن دور دست، سخت شنا می‌کرد. چون شدیداً خسته شده بود، به سوی ساحل بازگشت. ناگهان به جریان آب سردی وارد شد و مجبور شد شنا را متوقف کند. دندان‌هایش به هم می‌خوردند و حرکاتش هماهنگی خود را از دست داده بودند. این شگفتی از دریا او را گیج کرده بود؛ سرما به مغز استخوانش رسیده بود. اما تنش را مانند عشق

برخی از خدایان شاد پراحساس که به آغوش کشیدنش قدرت را از او می‌گرفت، بی‌حس می‌کرد. مورسو با سختی، خود را به ساحل رساند، رو به آسمان و دریا لباس پوشید و همچنان که می‌لرزید از شادی به خود لبخند می‌زد.

او در مسیر خانه‌اش احساس ضعف کرد. از آن جا می‌توانست برآمدگی سنگلاخ‌ها را در امتداد خلیج و تیرهای صاف ستون‌ها را در میان خرابه‌ها ببیند. اما به یکباره منظره کج شد. او متوجه شد به صخره‌ای تکیه داده که نصف آن بوته‌ی گُندر است و عطر برگ‌های له‌شده در بینی‌اش پیچیده بود. خود را به سمت خانه کشید. تنش که او را به دیار شادی برده بود، وی را در رنجی فرو برد که به درونش چسبیده بود، و باعث شد چشمانش را ببندد. فکر کرد نوشیدن چای کمکش می‌کند، اما از یک ماهیتابه‌ی کیف برای جوشاندن آب استفاده کرد، و آن قدر روغنی بود که همه را بالا آورد. باین حال، قبل از خواب، آن را سرکشید. وقتی می‌خواست کفش‌هایش را در بیاورد، متوجه شد ناخن‌های صورتی و بلندش روی انگشتان بی‌خونش کشیده شده‌اند. ناخن‌هایش قبلاً این طوری نبودند، و شکلی پیچیده و ناخوش به دست‌هایش می‌دادند. حس کرد سینه‌اش در میان منگنه‌ای گیر کرده است. سرفه کرد و چند بار تف کرد، اما فقط خلط بود. مزه‌ی خون در دهانش باقی ماند. تنش برای مدتی طولانی در بستر، تب‌ولرز کرد. سرما را در هر نقطه از تنش حس می‌کرد، سرمایی که مانند جریان سیل یخی در شانه‌هایش به هم می‌رسیدند، درحالی که دندان‌هایش به هم می‌خوردند و شمدها چنان بودند که گویی خیس‌شان کرده بودند. خانه بزرگ به نظر می‌رسید. سروصدا‌های عادی تا بی‌نهایت بلند می‌شدند، گویی به دیواری برنمی‌خوردند تا به پژواک‌شان پایان دهد. صدای دریا را می‌شنید: شن‌ها زیر امواج می‌غلتیدند، شب در پس پنجره

می‌تپید، و سگ‌ها در مزرعه‌های دوردست زوزه می‌کشیدند. دوباره گرمش شده بود، برای همین پتو را کنار زد. اما دوباره سردش شد و رویش را کشید. همان طور که در رنج، میان خواب‌آلودگی و دلهره تاب می‌خورد، ناگهان متوجه بیماری‌اش شد و با این فکر که در ناخودآگاهی خواهد مرد بی‌آن‌که به وضوح چیزی را ببیند، افسردگی را به جان خرید. ناقوس کلیسای دهکده به صدا درآمد. نمی‌خواست شمار ضربان آن را در ذهن نگه دارد. نمی‌خواست مانند انسانی بیمار بمیرد. نمی‌خواست بیماری‌اش از نوعی باشد که اغلب رایج است: سبک شدن و بعد مرگ. در واقع، آنچه او می‌خواست ایستادن در میان زندگی، زندگی سرشار از خون و تندرستی، و مرگ بود. بلند شد، صندلی‌اش را به سمت پنجره کشید و همان جا نشست و پتو را دور خود پیچید. از میان پرده‌های باریک که چین‌دار نبودند، ستاره‌ها را می‌دید. تا مدتی به سختی نفس کشید: بازوهای صندلی را چسبیده بود تا لرزه‌های دستش را کنترل کند. اگر توان آن را داشت، هوشیاری‌اش را دوباره به دست می‌آورد. فکر کرد: «احتمالاً الان بمیرم.» همچنین به فکرش رسید که شیر گاز در آشپزخانه باز است. دوباره فکر کرد: «احتمالاً الان بمیرم.» هوشیاری، شکیبایی طولانی است. همه چیز را می‌توان برد، به دست آورد و فتح کرد. انسان در زمان به دنیا آمدن ضعیف، قوی یا قاطع زاده نمی‌شود. قوی می‌شود و ذهنش را روشن‌تر می‌کند. تقدیر در وجود انسان نیست، بلکه در پیرامون اوست. مورسو در آن وقت متوجه شد که قطرات اشک از چشمانش سرازیر شده است. ضعیفی غریب، نوعی ترس حاصل از بیماری، راه را بر اشک و کودکی هموار می‌کرد. دستانش سرد بودند و قلبش آکنده از تنفری شدید بود. به ناخن‌هایش و به سیب‌گلویش فکر کرد و غده‌هایی را که به نظر بزرگ می‌آمدند، فشرد. در بیرون، همه‌ی زیبایی‌ها بر چهره‌ی دنیا پخش بودند. نمی‌خواست شیفتگی

و حسدش را به زندگی کنار بگذارد. به غروب‌های الجزیره فکر می‌کرد، آن جا که آوای پرندگان در آسمان سبز، بلند می‌شد و مردان، کارخانه‌ها را ترک می‌کردند. عطر خاراگوش‌ها و گل‌های وحشی در میان خرابه‌ها و تنهایی سروها در ساحل، چهره‌ای از زندگی را ترسیم می‌کرد که زیبایی و خوشبختی شکلی به خود می‌گرفتند. دیگر نیاز به امید نبود، و این چهره‌ای بود که پاتریس نوعی از ابدیت فرار را در آن می‌یافت. این چیزی بود که نمی‌خواست ترکش کند؛ نمی‌خواست آن تصویر، بدون او دوام بیاورد. مورسو آکنده از عصیان و تأسف، چهره‌ی زاگرو را دید که به سمت پنجره می‌آید. برای مدتی سرفه کرد. نفسش بند آمده بود. زیر پتو خفه می‌شد. سردش بود، در آتش خشم گنگی می‌سوخت. مشت‌هایش را گره کرده بود. خون در زیر جمجمه‌اش به سختی می‌تپید. با چشمانی تهی، منتظر تشنج تازه‌ای بود که او را در تب کوری فرو می‌برد. دوباره سرما در تنش رخنه کرد، و او را به دنیایی مرطوب و سر بسته برد که در آن عصیان و حسد، تشنگی و گرسنگی‌اش را با چشمانی بسته به سکوت وامی‌داشت. اما قبل از این که هوشیاری‌اش را از دست بدهد، وقت داشت تا رنگ باختن شب را در پس پرده ببیند و با طلوع و بیداری دنیا، نوعی از هماهنگی عظیم مهربانی و امید را بشنود که بی‌شک ترس از مرگ را از بین می‌برد. اما در عین حال، اطمینان یافت که دلیل مردنش را که همه‌ی دلیلش برای زندگی کردن بود، خواهد یافت.

وقتی بیدار شد، صبح شده بود و همه‌ی پرنده‌ها و حشرات در گرمای روز آواز می‌خواندند. در آن روز به یاد لوسین افتاد که به دیدنش می‌آمد. خسته و کوفته به بسترش خزید. دهانش مزه‌ی تب می‌داد، و می‌توانست بورش آن شکنندگی را حس کند که هر تلاشی را طاقت فرسا می‌کرد و دیگران را در چشمان بیمار آزارنده نشان می‌داد. کسی را دنبال برنارد

فرستاد. او هم مانند همیشه آرام و مرتب آمد. گوش‌اش را روی سینه‌ی مورسو گذاشت، سپس عینکش را برداشت و شیشه‌اش را پاک کرد. "بد است"، همه‌ی آن چیزی بود که بر زبان آورد. دو آمپول به مورسو تزریق کرد. بازدن آمپول دوم، مورسو غش کرد، اگرچه زیاد حساس نبود. وقتی به هوش آمد، برنارد میج او را در یک دست و ساعتش را در دست دیگرش گرفت و به پیستروی نامنظم عقربه‌ی ساعت نگاه کرد و گفت: "پونزده دقیقه طول کشید. قلبت جواب نمی‌ده. دفعه‌ی بعد ممکنه از لاکت بیرون نیایی." مورسو چشم‌هایش را بست. خیلی خسته بود. لب‌هایش سفید و خشک شده بودند، و نفسش به سختی و با خرخر بالا می‌آمد. مورسو گفت: "برنارد."

"بله."

"نمی‌خوام تو بیهوشی بمیرم. می‌خوام اطرافم رو ببینم، می‌فهمی که چی می‌گم؟"

برنارد گفت: "می‌فهمم. و چند قرص به او داد و گفت: اگه احساس ضعف کردی، این رو بشکن و بخور. آدرنالینه." و در بین راه به لوسین برخورد و گفت: مثل همیشه افسونگری.

"پاتریس ناخوشه."

"آره."

مریضیش جدیه؟

برنارد گفت: "نه، حالش بهتره." و قبل از این که از در بیرون برود، گفت: ولی یه نصیحت: سعی کن تا جایی که می‌تونی، اون رو به حال خود بگذاری." لوسین گفت: "پس چیز مهمی نیست."

مورسو در تمام روز سرفه کرد و نفسش بند آمد. دوبار احساس سرما کرد. سرماییی شدید که او را به اغما برد. یک بار دیگر آدرنالین، او را از

فرورفتن در تاریکی رهناید. تمام روز چشمان تیره‌اش به چشم‌اندازی باشکوه خیره بود. در حدود ساعت چهار، قایق پارویی بزرگی روی آب دیده شد، که کم‌کم بزرگ‌تر می‌شد و درختشی از آفتاب و شوراب و پولک ماهی داشت. پره به حالت ایستاده، تند پارو می‌زد. مورسو چشم‌هایش را بست. برای اولین بار از روز قبل تبسمی کرد، با این حال نمی‌توانست دندان‌هایش را روی هم بگذارد. لوسین دوروبر اتاق با بی‌تابی سهمی جوش می‌زد.

برنارد آمد، آمیواها را تزریق کرد و رفت. انبوهی از ابرها، آرام در آسمان پیش می‌رفتند.

مورسو به بالش تکیه داد، چشمانش را به بالا دوخت و به زحمت گفت: "وقتی بچه بودم، مادرم به‌ام می‌گفت: ابرهای سرخ، روح مرده‌هاست که به بهشت می‌رن. خیلی تعجب می‌کردم که روح اونا سرخه. حالا می‌فهمم منظورش این بود که توفانی در راهه. ولی هنوز هم تعجب آورده."

شب از راه می‌رسید. تصاویر شکل می‌گرفتند. حیوانات بزرگ افسانه‌ای در چشم‌انداز صحرا سر تکان می‌دادند. مورسو به رگم داشتن تب، آنها را با مهربانی راند. فقط به چهره‌ی زاگرو که نشان از برادری خونی بود، اجازه‌ی حضور داد. کسی که مرتکب قتل شده بود، به سوی مرگ گام برمی‌داشت. در آن زمان بر زندگی‌اش چنان خیره شد که به نگاه خیره‌ی یک مرد، همانند زاگرو می‌مانست. او تاکنون زندگی کرده بود. حال می‌توانست از زندگی حرف بزند، دیگر از آن نیروی ویرانگر، از آن شعر فرار و آفرینش، چیزی جز وضوح حقیقتی مغایر با شعر، نمانده بود. او از آن همه انسان‌هایی که در درونش حمل می‌کرد که هر انسانی در آغاز چنین می‌کند، از آن همه موجودات مختلف بی‌ریشه و درهم، زندگی‌اش را

با آگاهی و شجاعت درست کرده بود. این همه‌ی خوشبختی‌اش در زمان حیات و مردن بود. متوجه شد مفهوم این مرگ که با هراسی حیوانی آن را نگاه می‌کند، به معنی هراس از زندگی است. ترس از مردن، نزدیکی بی‌حد به چیزی را توجیه می‌کند که در وجود هر انسان زنده است. آنان که گام لازم را به سوی زندگی برنداشتند و آنان که هراس داشتند و ناتوانی را در خود تقویت کردند، از مرگ ترسیدند، در نتیجه آن زندگی را تأیید کردند که هیچ‌گاه درگیرش نبودند. اینها به حد کافی و هرگز زندگی نکرده بودند. مرگ، نوعی اشاره بود و همواره آب را از مسافری که بیهوده به دنبال رفع تشنگی بود، دریغ می‌کرد. اما در نظر عده‌ای دیگر حرکتی حیاتی و لطیف بود، که محو و انکار می‌کند، و به همان میزان عصیان به روی قدردانی تبسم می‌زند. مورسو یک روز و شب را در بستر گذراند. دست‌هایش را از پهلو به میز و سرش را روی بازوهایش گذاشت. در وضعیت خوابیده نفس کشیدن برایش دشوار بود. لوسین کنارش نشست و بی‌آن که حرفی بزند، نگاهش کرد. مورسو گاهی به او نگاه می‌کرد. مورسو گاهی سرش را بلند می‌کرد و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. چون مدتی صورتش را اصلاح نکرده بود، چشمان گودرفته و سرخ شده‌اش، دیگر درخشش تاریک خود را از دست داده و گونه‌های بی‌رنگ گودرفته‌اش زیر تهریش آبی‌رنگش، او را از ریخت انداخته بود.

نگاهش روی شیشه‌ی پنجره ماند. بعد آهی کشید و به طرف لوسین برگشت. سپس بر آن چهره‌ی تپاه شده و حتا محو شده، تبسمی نه چندان واضح نقش بست که استقامتی تازه را در او بیدار کرد.

لوسین با صدای آرامی پرسید: «بهتری؟»

آره. سپس به تاریکی میان بازوانش برگشت. برای اولین بار، در حد استقامت و مقاومت، به رولان زاگرو، که از آغاز با تبسمش او را می‌آزرد،

پیوست. نفس کوتاه و بریده‌اش ابری مه‌آلود روی مرمر میز شب بر جا گذاشت. در آن گرمای بیمارکننده که از سنگ به سویش می‌آمد، سرمای بسیار شدید بین انگشت‌ها و پنجه‌هایش را احساس کرد. اما این عمل حتا زندگی را برایش کشف نمود، و او در این سفر از سرما به گرما، شوری را دریافت که از زاگرو به عاریت گرفته بود، و از زندگی سپاسگزار بود که به او اجازه می‌داد تا به سوختن ادامه دهد. عشقی شدید و برادرانه نسبت به این مرد که خود را بسیار از آن دور احساس می‌کرد، بر وجودش غلبه کرد. با کشتن او متوجه شده بود اتحادی را به وجود آورده است که تا ابد آن دورا به هم وصل می‌کند. فهمیده بود با نزدیک شدن اشک، طعم زندگی و مرگ میان‌شان تقسیم می‌شود. او در هر سکون زاگرو در رویارویی با مرگ، با تصویر مرموز زندگی خود روبه‌رو می‌شد. در این جا تب به همراه یقین خرسندی از حفظ آگاهی تا به لحظه‌ی آخر و مردن با چشمان باز، یاری‌اش می‌کرد. زاگرو هم در آن روز چشمانش را باز کرده بود و اشک‌هایش از آن جاری بود. اما این اشک، آخرین ضعف مردی بود که سهمی از زندگی نداشت. پاتریس از این ضعف نمی‌هراسید. در تپش خون تب‌آلودش، اگرچه به محدوده‌ی بدنش نمی‌رسید، دریافت چنین وضعی ندارد. او نقش‌اش را خوب ایفا کرده و وظیفه‌اش را کامل انجام داده بود، و این تنها راه خوشبختی است؛ بی‌شک نه برای مدتی طولانی. او این موانع را، این برادری را که در ذهنش ساخته بود، درهم شکسته بود؛ چه می‌شد اگر او دو یا بیست سال دیگر هم زندگی می‌کرد؟ خوشبختی حقیقتی بود که او آن را به وجود آورده بود.

پتو از روی شانه‌اش لغزید. وقتی لوسین بلند شد تا رویش را بکشد، از تماس با او مشمئز شد. از روزی که در میدانگاهی نزدیک ویلای زاگرو عطسه کرده بود، بیکرش وفادارانه در خدمتش بوده و روی او را به جهان

باز کرده بود. اما در همان حال با سیر زندگی خود، او را از مردی که جلوه می‌کرد، متمایز می‌کرد. او در این چند سال از مرحله‌ی تحلیل رفتگی به آرامی گذشته بود؛ حال مسیرش را کامل کرده بود و آماده‌ی ترک مورسو شده بود. تا او را به دنیا تحویل دهد. تنش در آن اشمئزاز ناگهانی که مورسو را هوشیار کرده بود، دوباره از نوعی همدستی دلالت داشت که شادی‌هایی را برای هر دو به ارمغان آورد. فقط به دلیل این که مورسو از آن اشمئزاز لذت برد. او باید بدون فریب، بدون ترس، تنها و رودررو، چنگ انداخته بر اندامش و با چپنم‌های گشوده بر مرگ، هوشیار می‌بود. مورسو آخرین ورقش را نه برای عشق، نه برای چشم‌انداز و نه برای چیزی جز اتلاف تنهایی و خوشبختی به زمین می‌زد. احساس کرد نفس‌اش به شماره می‌افتد. نفس نفس می‌زد و با این حرکت، شش‌های آسیب‌دیده‌اش در خِس خِس می‌کردند. اکنون مچ‌هایش سرد شده بودند و اصلاً حسی در دستانش نبود. روز از راه می‌رسید.

روز نو خنک و آکنده از آوای پرندگان بود. خورشید به سرعت بالا می‌آمد و با تک جهشی در افق نمایان شد. زمین، پوشیده از طلا و گرما بود. صبح، وصله‌های رقصان انوار آبی و زرد بر آسمان و دریا پاشیده بود. نسیم خنکی بلند شده بود و از لای پنجره نفس‌های غمگین، بازوان مورسو را خنک می‌کرد. ظهر، باد فرو نشست. روز مانند میوه‌ای رسیده ترک برداشته بود و عصاره‌ی گرم و نفس‌گیرش را در آوای ناگهانی زنجره‌ها بر چهره‌ی جهان می‌ریخت. دریا پوشیده از عصاره‌ی طلایی و لایه‌های نفت روی آن بود و گرمایی بر خاکی ویران‌شده از آفتاب می‌بخشید، و نفسی را که از عطر خاراگوش، رُزماری و سنگ داغ نرم بود، می‌پراکند. مورسو از بسترش، از آن تأثیر و تعارف استقبال کرد و چشمانش را بر دریای بزرگ، معوج و درخشان که از تبسم خدایانش منور بود، باز کرد. ناگهان متوجه شد روی

تخت نشسته است و چهره‌ی لوسین خیلی به او نزدیک است. از درونش سنگی به آهستگی کنده شد و آن چنان از شکمش بالا رفت که به گلویش رسید. تندتند نفس می‌کشید تا از فرصتی که هر بار این حرکت به او می‌داد، سود جوید. سنگ به تندی بالا و بالاتر رفت. مورسو به لوسین نگاه کرد. بی‌آن‌که خود را عقب کشد، تبسمی کرد و این تبسم هم از درونش برخاست. خود را به پشت روی تخت انداخت و صعودی آرام را در درونش حس کرد. به لب‌های آماس کرده‌ی لوسین و در پشت سر او، به لبخند خاک نگاه کرد. با همان چشم‌ها و با همان هوس به آنان نگاه کرد. مورسو فکر کرد: «طرف یک دقیقه، طرف یک نایه.» از صعود بازماند، و سنگ پشت سنگ ... مورسو با شادی به حقیقت دنیای بی‌زمان پی برد.

پی نوشتها

1. Patrice Mersault.
2. Zagreus.
3. Baltasar Gracian.
4. Emmanuel.
5. Celeste.
6. Rene.
7. Jean Perez.
8. Langlois.
9. Herbillon.
10. Du.
11. Marthe.
12. Rose.
13. Claire.
14. Bodhisattva.
15. Cardona.

16. Catherine.

17. Gula.

18. Cali.

19. Eliane.

۲۱. نام یک فیلم است.

22. Noel.

23. Materialism.

24. Pragmatism.

25. Lucienne Raynal.

26. Perez.

27. Bernard.

28. Morales.

29. Binges.

۲۰۰۰ تومان

ISBN 964-351-347-5



9 789643 513474